شکلات عروسی

و چند داستان کوتاه دیگر

ابوالقاسم بختیاری

در پسکوچه‌های عمودی

و

چند داستان کوتاه دیگر

ابوالقاسم بختیاری

ابوالقاسم بختیاری

زاده سال ۱۳۳۲ در ایران - تالش

دانش آموخته رشته جامعه شناسی از دانشگاه ملی ایران (شهید بهشتی)

طرح روی جلد: محمد جلالی

فهرست داستان‌ها

در پَسِ کوچه‌های عمودی

ظاهرِ معمار نشان از هیبتش در جوانی داشت، قدبلند بـود و درشـت‌انـدام و اندکی خمیده، با موها و ابروهای پُرپُشـتِ خاکسـتری و چشـم‌هـایی نافـذ و پُف‌دار، به قول حاج اصغر، حاج معمار در جوانی غول فشمی! بوده کـه البتـه منظورش غولتشن بود، کم و سنجیده سخن می‌گفت، جایی گفته بود که از دوازده‌سالگی کار کرده‌ام، دو سه سالی طول کشید تا کاشیکار شدم، امّا دردِ کتف و شانه‌ها و ستون فقرات، درستی روایتِ دیگری را تأییـد مـی‌کـرد کـه براساس آن، او در کودکی دو سه سالی شاگردِ مقّنی و چاه‌کن بوده، تأثیراتِ سنگینِ کارکردن به حالتِ قوز در فضایی تنگ، بر استخوان‌ها و ماهیچـه‌هـا به جا مانده بود.

اتاقی اجاره‌ای در نزدیک خانه استادکارش که سال‌هـا پـیش از او بـه تهـران آمده بود در حوالی میدان فوزیـه داشـت، صُـبح زود بـا اتوبـوس و ماشـین‌هـای خطی به محل کارش در تجریش می‌رفـت، کاشـیکاریِ خانـه‌ای قصـرمانند در تجریش، ششماه به درازا کشید، او هر روز در پایانِ کار، به هنگـامِ بازگشـت به خانه، روی خورجینِ ترکِ دوچرخهِ هرلوکسِ اوس عباس مـی‌نشسـت بـه

این شرط که سرِ راه، در پیچِ شمیران، پولِ یک لیوان آبجـو بشـکه‌ای را کـه اوستا در ساندویچ‌فروشیِ موسیو قاراپِت می‌نوشید بابت کرایه بپردازد.

مهندس فرشاد گفت اگر به پیشنهادم عمـل کنـی درد اسـتخوان‌هایـت درمان خواهد شد. معمار پرسید پیشنهادت چیست؟ مهندس گفت یکـی از واحدهایت در این بُرج‌ها را بفروش و هزینهِ درمان کن، برو انگلیس، در آنجا به قول خودشان اُوِرهال شو و برگرد. حاج معمار پس از مکثـی پرسـید اگـر خوب نشدم چی؟ مهندس گفت در یک دوره درمانیِ چندماهه نود درصد از مشکلات جسمیت حل خواهد شد، حـاج معمـار گفـت، فـروش یـک واحـد آپارتمان دویست‌وپنجاه متری و هزینه کردن پولش برای این دردها ریکـس بزرگیست، تازه، اگر پس از آن، در ایـن سـن و سـال سـلاطون گـرفتم و یـا سکته مغزی کردم و قلبم از کار افتاد چی؟ حیف اینهمه پول نیست که دور بریزم؟ اصلاً گیریم که زنده ماندم و دو کیسه دیگر برنج هم خوردم، آخـرش چی؟ بالاخره خواهم مُرد. مهنـدس فرشـاد، طبیعـت خشـکِ خاسـتگاهش، حاشیهِ کویر را دلیل ناخن‌خشکی او می‌دانست. امـا، دلیـل پنهـانِ مقاومـت معمار در برابر پیشنهاد او، خلوتی بود که کسی را به آن راه نبود به جز حاج اصغر، شریک دیابتی‌اش که هرازگاهی برای سرکشـی بـه کـارِ سـاخت‌وسـازِ مشترک و رایزنی و یا به اصـطلاح خـودش راهزنـی بـه تهـران مـی‌آمـد، بـا سوغاتی ناب از هرات. پناهگاهش اتاقکی بود با آبنما و فـواره‌ای مینیـاتوری، رو به حیاط پُر دار و درختِ خانه، کاریکاتوری از آبنمای فیروزه‌ای رنگی کـه چهل سال پیش در خانه قصر مانندِ میدان تجریش با اوس عباسِ خدابیامرز کاشیکاری کرده بود. او روزی دو و گاه سه بار، در کنار منقل بـه پشـتی لـم

می‌داد و پاهای دردناکش را روی گلیم دراز می‌کرد و با دودِ کوکنار، دردی را که در اسکلتش منتشر می‌شد آرام می‌بخشید. در کجایِ لندنِ نمور و مِه‌گرفته می‌توانست چنین آرامکده‌ای را بیابد؟ قطعاً آنجا غریب مرگ می‌شد. مدت‌ها پیش از شر و شور افتاده و دیگر خبری از تاخت‌وتازش با بنزِ[1] معماری نبود که گاه دسته‌های فرغون و بیل و کلنگ از صندوق عقبش بیرون می‌زد.

بخشی از کارها را به پسرش سپرده بود و گاهی عصرها، پس از چُرتی مرغوب، بی‌سروصدا و چراغ خاموش، سری به بنگاه‌های معاملات ملکی می‌زد تا باغی از باغ‌های شمیران را که زمانی در حکم ریه‌های تنفسی تهران به شمار می‌آمدند برای پروژه آینده بیابد، ساعت‌ها و روزها و گاه ماه‌ها، صبورانه و باحوصله، بالا و پایینش را بسنجد و سرِ قیمت چانه بزند. بنگاهی‌ها می‌دانستند که او نقد معامله می‌کند، به این دلیل، در رقابت با هم، تا آنجا که جا داشت قیمت را کاهش می‌دادند و نهایتاً حاج معمار، مناسب‌ترین باغ را به کمترین قیمت می‌خرید تا به جای درخت‌های کهنسالش کوچه‌ای[2] عمودی در آن بکارند. به پسرش می‌گفت سود در خرید است نه در فروش، وقتی مال را به پایین‌ترین قیمت خریدی، چند گام از رقبا جلوتری. مدتی، حتی گاه یکسال، موضوعِ خریدِ زمین از مهندس و شریک سرمایه‌گذار پنهان می‌ماند تا در آن فاصله، قیمت‌ها بالا بکشد، دو و گاه چندبرابر شود، پس از آن، کم‌کم از طریق پسرش، خبر را درز می‌داد و پروژه بعدی کلید می‌خورد. مهندس فرشاد، براساس مختصات

۱. بنز معماری: مدلی کلاسیک از بنز، مورد علاقه معمارها و بسازبفروش‌ها.
۲. کوچه‌ای عمودی ـ نامی برای برج‌های مسکونی

زمین، با افزودن چند اِلمان از معماری ایرانی به نقشه‌ای از برج‌های دبی و یا تورنتو، طرحی تهیه می‌کرد. پس از انجام محاسبات و برآورد هزینهِ ساخت، ضلع سوم مثلث، برای تأمین بودجه از منشأی ناپیدا به تهران فرا خوانده می‌شد. مردی که کارش را با جمع‌آوری ضایعاتِ موجود در بشکه‌های فلزی کنار تعمیرگاه‌ها و تعویض روغنی‌ها آغاز کرده بود. او، هر روز صُبح، با دوچرخه به تعویض روغنی‌ها و تعمیرگاه‌ها در سطح و حومه شهر سر می‌زد، فیلترهای روغن و هوایِ تعویض‌شده را در کیسه‌های بزرگ می‌ریخت، به ترکِ دوچرخه می‌بست و غروب به خریدار ضایعات می‌فروخت. در خاطره‌ای از آن دوران، تعریف کرده بود که در یکی از روزها، پس از جمع‌آوری چند کیسه فیلتر، به هنگام بازگشت به شهر، در سکوت و گرمای غروب تابستان، متوجه صدایی در قسمت رکابِ دوچرخه شدم، صدایی شبیه شِلپ‌شِلپ آب از پاهایم شنیدم، به سختی دوچرخه را کناری نگهداشتم، خیس عرق بودم، طنابی را که با آن کیسه‌ها را به کمرم بسته بودم تا هنگام حرکت به زمین نیفتند باز کردم، کفشم پُر از روغنِ سیاهی بود که از پشتِ سر وارد یقه پیراهنم شده و پس از عبور از پاچه‌های شلوار وارد کفش‌ها شده بود. بعدها، با خرید وانتِ سه‌چرخهِ وسپایِ قراضه‌ای، به جمع‌آوری ضایعات آهنی پرداخت. در زندگی‌نامه‌ای که به سفارش او به نگارش درآمده بود هیچ اشاره‌ای به جهشِ اقتصادیِ بزرگِ این مدیرِ خودساخته و سخت‌کوش و کارآفرینِ نمونه نشده بود و اینکه جبارسینگ[۱]، نامی که حاج معمار رویش گذاشته بود بودجه کلانِ ساختِ برج‌ها را از کجا تأمین می‌کرد.

---

۱. جبارسینگ: یکی از شخصیت‌های فیلم هندی شعله؛ نماد شرّ

یکبار در سخنانش به کنایه گفته بود که دو برادر همشـهری مـا اشـتباه کردنـد، آنها اگر به جای ساختن کارخانه، ساخت و ساز و تجارت می‌کردند کسی کـاری به کارشان نداشت و ناچار به مهاجرت نمی‌شدند، همان‌هایی که پس از دریافـت نشان سلطنتیِ برادر کوچک‌تر از دست ملکـه، پسـرِ بـرادرِ بـزرگ‌تـر، بـا هـدف خراب‌کردن عمو و آگاهی اشراف بریتانیا از سـوابق خـانوادگی او ـ اینجـا و آنجـا می‌گوید پدر و عمویم ماشین‌شور بودند.

پیرامونِ مثلثِ سازندهِ کوچه‌های عمودی در بـاغ‌هـای شـمیران، جـوانی سیه‌چرده با قدی متوسط و سرشار از هوشی غریزی به نام غلام براوو پرسـه می‌زد که لبخند به ندرت از لب‌هایش محو می‌شد. لقـب یـا عنـوان بـراوو را همکلاسی‌هایش در شهر ری، به این دلیـل بـه او داده بودنـد کـه بـا موتـور گازیِ براوو به واحدِ جنوبِ دانشگاه آزاد رفت‌وآمد می‌کرد. یکسال مانـده بـه پایان تحصیل، غـلام بـه مهنـدس فرشـاد معرفـی و انـدکی بعـد بـه دلیـل قابلیت‌هایش به آچار فرانسه او تبـدیل شـد. او از انجـام هـیچ کـاری دریـغ نمی‌ورزید، از سروکله زدن با کارگران تـا فروشـندگان مصـالح سـاختمانی و مأموران شهرداری و بازرس‌های تـأمین اجتمـاعی گرفتـه تـا آوردن چـای و قهوه برای مهندس و مهمانانش در غیبت آبدارچی. حتی بعدها، غلام بـراوو، تدارکات بزم‌های خصوصی مهندس را نیـز برعهـده گرفـت. غـلام، در طـول چهـار سـالِ نخسـت، در جریـان چگـونگی سـاخت و اجـرای یکـی از آسمانخراش‌ها، بسیار آموخت و در پایانِ پروژه از حاشـیه بـه مـتن آمـد. در این مدت به اختلافِ میانِ پسرِ کم‌سوادِ حاج معمـار کـه مهنـدس صـدایش می‌زدند و به نیابت از پدر بر اجرای پروژه نظارت داشت بـا مهنـدس فرشـاد

پی برد. پسر حاج معمار می‌گفت، این یارو فکر میکنه که از کونِ فیل افتـاده، بـا اون قیافه و ژستِ مگوزید بر ما. دستمزدش را خودش تعیین و دیکتـه مـی‌کنـه «چند واحد از هر پروژه در پایانِ کار». یکبار هم شاهد بود کـه مهنـدس فرشـاد به او گفته بود چرا هنوز به لابی مـی‌گـویی لاوی؟ بـه اتفـاق نقشـه حـذف او را کشیدند. پروژه بعدی، عبارت بود از قُل دوم آسمانخراشی که بـه پایـان رسـیده بود، در باغی یکی دو خیابان آنسوتر. مهندس فرشاد زمانی دریافـت کـه پـروژه کلید خورده و کار از کار گذشته بود. او پس از دیدن تابلوی شناسایی ملـک که در آن نام آرشیتکت را کامران غلام‌زاده نوشته بودند، نامی تازه که غـلام برای خودش برگزیده بود، او را به کناری کشید و پرسید:

ـ این بود پاسخ محبت‌هایم؟ چطـور توانسـتی در حقـم نـامردی کنـی؟ می‌خواهی با مدرکِ واحدِ شـهر ری و بـا کپـی نقشـه‌هـا و محاسـباتم بُـرج بسازی؟ می‌دانی که می‌توانم جلوی کارت را بگیرم. کامران که حساب همـه جا را کرده بود در پاسخ گفت اولاً نقشه‌هایت همگـی کپـی‌انـد، ثانیـاً اینکـه می‌گویی من از واحد شهرری مدرکم را گرفتـه‌ام درسـت، تـو بگـو، بـه جُـز کپی‌کاری، چه کار برجسته‌ای کرده‌ای؟ نکنه برج آزادی و تئاتر شهر و مـوزه هنرهای معاصر را تو طراحی کرده‌ای و من خبـر نداشـتم. مهنـدس فرشـاد خشمگین از آنهمـه گسـتاخی گفـت در دادگـاه همـدیگر را خـواهیم دیـد. کامران گفت به صلاحت نیست که تهدیدم کنی. پسر حاج معمار به او گفته بود که مهندس فرشاد در یکی از پروژه‌ها سند یک واحد را بـه نـام دوسـت دخترش زده و هفته‌ای یکی دو بار به او سـر مـی‌زنـد. مهنـدس فرشـاد کـه آچمَز شده بود بی‌آنکه حرفی بزند از دفتر کارگاه بیرون رفت.

دیری نپایید که مهندس کامران در میان بساز و بفروش‌ها اسم و رسمی بهم زد. مهندس فرشاد دریافت که همه پروژه‌هایِ در دست اجرایِ کامران، براساس طرح و نقشه‌هاییست که از دفتر او به سرقت رفته است. او را به دفتر کارش دعوت کرد، چند روز بعد، مهندس کامران، پس از پارک ماشین در روبروی دفتر کار او، چند بار پدالِ گاز را تا انتها فشرد تا صدای غُرشِ موتورِ پرقدرتِ ماشین به گوش مهندس فرشاد برسد که رسید و از پشت پنجره او را دید. در چله زمستان پیراهنِ آستین کوتاه و یقه‌باز پوشیده بود تا ساعت و دستبند و زنجیرِ طلایِ کارتیه‌ای را که به گردن آویخته بود دیده شوند. مهندس فرشاد بی‌مقدمه گفت پیداست که از اعتمادم استفاده بهینه کرده‌ای و در تمام این سال‌ها، در حال کپی‌کردن کارهایم بودی. مهندس کامران، در حالی که پیپش را روشن می‌کرد و چشمش به صفحه دو گوشی وِرتو با فریم‌های طلایی بود که مدام روشن و خاموش می‌شدند گفت هر دوی ما می‌دانیم که اوضاع از چه قرار است. همانطوری که تو با چند تغییر در نقشه‌های اونور آب، آنها را به نام خودت به این جماعت قالب می‌کنی، من نیز، برای اینکه پروژه‌هایم کاملاً شبیه کارهایت نباشند تغییراتی در نقشه‌ها می‌دهم. مهندس رو به آبدارچی که در پی زنگ او آمده و سینی به دست منتظر دستور بود پرسید تو برای چی اینجا ایستادی؟ پس از خروج آبدارچی از اتاق رو به مهندس کامران گفت ببین، هر چقدر نرمش نشون میدم تو جری‌تر میشی، با طرح و نقشه‌هایی که از من دزدیدی کار می‌کنی، حتی گران‌تر از من دستمزد می‌گیری. یکی از مشتریانم در لواسان ویلایی را نشانم داد که عیناً شبیه ویلایی بود که من

برایش ساخته بودم. مهندس کامران پوزخندی زد و گفت اتفاقاً مالک همان ویلایی که نشانت داد هم معترض بود به اینکه چرا دو برابر شما دستمزد گرفته‌ام؟ نمی‌دانم از کجا خبردار شده بود. میدونی چطوری دهنش را بستم؟ خودکار مون‌بلان[۱] را از دستش گرفتم، پرسیدم اوریجیناله؟ گفت بله، پرسیدم چند خریدی؟ گفت دویست و پنجاه یورو. پرسیدم کپی‌اش چنده؟ ساکت شد. در ادامه گفتم البته مال ایشان های‌کپیست، حالا اگر دیدمش گِله خواهم کرد. مهندس فرشاد که از پُرروئی مهندس کامران به مرز دیوانگی رسیده بود کنترلش را از دست داد و با مشت کوبید روی میز و گفت ـ تو گُه خوردی مرتیکه قوزمیت، نشستی روبرویم و داری از کثافتکاریت تعریف می‌کنی؟ یادت رفت با موتورگازی اومدی پیشم؟ تُف به گور اون پفیوزی که توی مارمولکِ نَنِه بابا گدا را به من معرفی کرد. تو اصلاً معنای وجدان و شخصیت را می‌فهمی؟ حتی رفتی اسمت را عوض کردی، حالا آدم شدی؟ با ماشین مازراتی میای جلوی دفترم گرد و خاک می‌کنی؟ تو شأن و پرنسیپ مهندس و معمار را خدشه‌دار کردی. مهندس فرشاد با صورتی برافروخته و چشم‌هایی از حدقه درآمده، می‌گفت و گاه مشت به میز کوبید، در مقابل مهندس کامران، خونسرد به پیپش پُک می‌زد و هرازگاهی چیزی یادداشت می‌کرد. حرف‌هایش که تمام شد به ساعتش نگاه کرد، گوشی را برداشت و از منشی پرسید آمدند؟ بنشینند در اتاق کنفرانس تا بیام و از جا بلند شد. مهندس کامران گفت بشین، لحنش تحکم‌آمیز بود.

۱. مون‌بلان: برند معروف سازنده قلم و نوشت‌افزار

فرشاد جا خورد. پرسید چی گفتی؟ کامران گفت همانی که شنیدی، بشین، اینبار محکم‌تر گفت. فرشاد گفت مگه نشنیدی؟ جلسه دارم. کامران گفت برام فیلم بازی نکن، همه حرف‌ها تو زدی، بهتره بگم بالا آوردی رو سرم، حالا می‌خوای بری به جلسه‌ای که در کار نیست؟ به همین سادگی؟ من که خوب می‌شناسمت، از این فیلم‌ها زیاد دیده‌ام، ولی تو هنوز اون روی سگمو ندیدی، پاتو از این اتاق بزاری بیرون فریاد می‌کشم تا همه جوجه مهندس‌ها و کارکنان دفترت بیان اینجا، بعد، در حضور آنها چنان پَته‌تو میریزم رو آب که دیگه نتونی سر بلند کنی، پس، مثل بچه آدم بشین و به حرف‌هام گوش بده، اینطوری بین خودمون میمونه. مهندس فرشاد رنگ‌پریده و هراسیده گوشی را برداشت و به منشی گفت بگو برن هُتل. من میرم آنجا و چشم به مهندس کامران دوخت. کامران گفت حالا تو گوش کن آقای مهندس فرشاد، تو که پَسوند عبدُل‌آبادی را از فامیلت حذف کردی، چطور به من ایراد می‌گیری که چرا نامم را عوض کردم؟ درسته که هر کسی ترا نشناسه با دیدن ظاهر مکش مرگ ما و سراپا برندت، فکر می‌کنه همین الان از ناف رُم یکراست آمده‌ای تهران، آقای رنزو پیانویِ فیک! تو که در جمع باخ و بتهوون گوش میدی و در خلوت جواد یساری، این شِرو وِرها چی بود که گفتی؟ من شاگرد اول مکتب تو و دوستانتم، دارم درس پس میدم. شماهایی که در خیابان‌های بن‌بست و باریک برج‌های دوقلو می‌سازید آن وقت پیش من از شأن و پرنسیپ مهندسی و معماری میگی؟ اونهایی که به این اصول پای‌بندند هرگز حاضر نیستند روی گُسل‌های فعالِ شمرون برای این نوکیسه‌ها برج بسازند. من و تو خوب

می‌دانیم که زلزله در تهران یعنی فاجعهِ قرن، امّا در همان زلزله احتمالی، شانس زنده ماندن آدم‌ها در خانه‌های زپرتی سه چهار طبقه بیشتر از برج‌هایست که در این چند سال مثل قارچ از زمین روییدند.

تو حتی وقت نمی‌کنی بسیاری از پروژه‌هایی را که اینجا و آنجا نامت را برای تضمین فروش روی آن می‌گذارند ببینی، فقط عکس و فیلم‌هایی را که مهندس‌های صفر کیلومتر در ازاء دریافتِ چندرغاز برایت تهیه می‌کنند می‌بینی، و بابت همین کار میلیارد میلیارد پول می‌گیری. اونوقت مشت می‌کوبی رو میز و فحش‌های چارواداری میدی؟ گفته بودم که اگر یکبار دیگه با من از موضع قدرت حرف بزنی سیفون میکشم روت. ضمناً در جایی که تو بنز جی‌کلاس سفارشی سوار میشی و آدم‌هایی که به ریسک و رایزنی میگن ریکس و راهزنی، بنزِ اس پانصد و لندکروز، من چرا نباید مازراتی سوار شم؟ بنابراین پیشنهاد می‌کنم که ترک مخاصمه کنیم. این را گفت و کیف و موبایل‌ها را از روی میز برداشت و پیش از خروج رو به مهندس فرشاد که شکست‌خورده و مات، چشم به میز دوخته بود گفت راستی یادم رفت بگم یکی از پنت‌هاوس‌های پروژه الهیه‌ات را با واسطه پیش‌خرید کردم، گفته بودی به هیچ‌وجه در ان پروژه واحدی به من نفروشند حالا دیگه همسایه‌ایم.

پیراهنِ یوسف

خروسخوان بود که زِمْروت[1] چشم باز کرد، بی‌رَمَق بود و دل‌درد داشت، خسته از کار در شالیزار و کودکی که تا صُبح در شکمش وول خورده بود، دلش می‌خواست بخوابد و هرگز بیدار نشود ولی نتوانست، زن و دختر و عروسِ صاحبکار منتظرش بودند، هر طوری شده باید می‌رفت، وقت نشاء و به قول کشاورزان تاوْکار[2] بود، با نرفتن کِرچی[3] کار لنگ می‌ماند. به سختی از جا بلند شد، جارشَه[4] به کمر بست و راهی شد. آفتاب بالا آمده بود که درد شدیدتر شد، دختر و عروس رحیم زیر بغلش را گرفتند و به بِجارَه چیرَه[5] رساندند، حیات، زنِ رحیم، جارشَه را از کمر او باز و روی علف‌ها پهن کرد، زِمْروت روی جارشَه نشست، به رعنا تکیه داد، اندکی بعد، فریادی کشید و زایید.

---

۱. زُمْروت: زمرّد

۲. تاوْکار: شدت کار در مرحله کاشت

۳. کِرچِی: کارگر فصلی زن

۴ . جارشَه: چادرکمر

۵. حاشیه شالیزار

نامش را گذاشتند یوسف، بعدها، خواهرانِ حسودش، گاهی از روی بدجنسی، ته‌تغاری و عزیزِ مادر را علاءپوچو[1] صدا می‌زدند، علاء همسایه دیوار به دیوارشان، مردی لنگ که بلیت بخت‌آزمایی می‌فروخت، گربه‌ای داشت با موهای سُرخ و چشم‌هایی زاغ، عین یوسف.

سال‌ها بعد، در یکی از روزهای آغازینِ مهرماه، در راه مدرسه، چشم یوسف به ویترینِ فروشگاهی افتاد و در میانِ پیراهن‌هایِ ردیف شدهِ رنگارنگ، شیفتهِ پیراهنی با چهارخانه‌های ریزِ نارنجی و قرمز شد. از آن پس، او هر روز، پس از تعطیلی مدرسه، چند لحظه‌ای از پشت شیشه چشم به پیراهن می‌دوخت و سپس به خانه می‌رفت. پدرش زمینی برای کشاورزی نداشت و برای گذران زندگی سالی چند ماه وَزْیَر[2] مالکان و خرده‌مالکان بود و در پایانِ شالیکاری، به صورت روزمزد، اینجا و آنجا برای مردم کار می‌کرد. به دلیلِ تنگدستیِ پدر، کوچک‌ترها ناگزیر به پوشیدن لباس‌های نیمدار بزرگ‌ترها بودند و یوسف که چند سال پس از آخرین فرزندِ دختر به دنیا آمده بود با پوشیدن لباس‌های نیم‌دار برادر بزرگتر، شبیه مترسکِ سرِ جالیز می‌شد. روزی، یوسف دل به دریا زد، وارد فروشگاه شد و در حالی که از خجالت تا بناگوش سرخ شده بود قیمت پیراهن را پرسید. فروشنده گفت سی و شش تومان. در راه خانه با خودش حساب کرد که اگر بتواند سکه‌های دو و پنج ریالی را که مادر پس از گشودن گِره گوشه

---

۱. علاءپوچو:گربه علاء
۲. وَزْیَر: کارگر فصلی مرد

روسری‌اش به او می‌داد پس‌انداز کند پس از شش ماه و نزدیکی‌های عید نوروز می‌تواند پیراهن را بخرد. او باید خواندن داستان‌های کارآگاه مایک هامر را نیز که هر هفته در چهارشنبه بازار، کتابش را از کتابفروشِ دوره‌گرد به قیمت یک تومان می‌خرید فراموش می‌کرد. علاوه بر مادر، گاهی یکی از دائی‌ها که بی‌سِرِسان[۱] بود هروقت او را می‌دید دستی از سر مهر به موهای سرخش می‌کشید و سکه‌ای پنج ریالی در کف دستش می‌گذاشت. دائی حسرت یکبار به خواهرش گفته بود یوسف را به من بده تا بزرگش کنم. خواهر رنگ به رنگ شده و در حالی که سر به زیر انداخته بود شرمگنانه به برادر بزرگتر و پا به سن گذاشته‌اش پاسخ داده بود؛ هریک از این پنج تا را که می‌خواهی ببر اِلاّ یوسف، این را از من بگیری می‌میریم. یوسف قلکی از فروشگاه لارَه‌سری[۲] خرید و دور از چشم دیگران آغاز به پس‌انداز کرد. او هرازگاهی که خانه خلوت بود قلک را می‌تکاند تا از صدا و وزن سکه‌ها حدس بزند که چه مقدار پول جمع کرده است. گاهی، عمداً در مسیر دائی حسرت که همواره ارّه موتوری بر دوش، راهی جنگل بود تا برای کسانی که در حال ساختن خانه بودند درخت‌های آزاد و بلوطی را که جنگلبان‌ها اجازه داده و چکش زده بودند قطع کند و به تیر[۳] و تخته

۱. بی‌سِرِسان = اجاق کور
۲. لارَه سَری: اهل لاره‌سَر، محلی که در آنجا ظروفِ گلی و سفالی می‌سازند.
۳. تیر: الواری در سقف خانه

و اودار[۱] و پادار[۲] تبدیل کند می‌ایستاد. دائی نیز هر بار سخاوتمندانه یک پنج ریالی به او می‌داد. پاییز به پایان رسید، دی و بهمن نیز گذشت، با نزدیک شدن عید، یوسف از فکر اینکه مبادا پیراهنش فروخته شود دچار دلشوره شد. شب‌ها خوابش نمی‌برد، یکبار خواب دید که پیراهن فروخته شده، هراسان و خیسِ عرق از خواب پرید. یک هفته مانده به عید، دو تا از پیراهن‌ها فروخته شد ولی پیراهنِ یوسف، هنوز سرجایش بود.
ـ او دیگر تاب نیاورد، قلک را شکست و سکه‌ها را شمرد، هنوز هفت تومان کم داشت. مادر او را دید که در گوشه‌ای نشسته و فکر می‌کند. دلیلش را پرسید، او که می‌دانست مادر پولی در بساط ندارد و دلش نمی‌خواست او را ناراحت کند ساکت ماند. مادر، بالاخره از زیر زبانش بیرون کشید. پس از یکی دو ساعت او را صدا زد و کیسه‌ای سفید را نشانش داد و گفت پس از تاریک شدن هوا، این نیم‌من برنج را بی‌سروصدا ببر فروشگاه اردبیلی و بفروش. کسی نباید بو ببرد، مخصوصاً خواهرانت، به پدرت می‌گویم پیراهن را با پس‌انداز خودت خریده‌ای. یوسف برنج را فروخت. خریدار، در ازاء سه کیلو برنج، سه اسکناس دو تومانی به او داد. روز بعد، به هنگام بازگشت از مدرسه به فروشگاه رفت، تعطیل بود. از پشت شیشه، پیراهن را در ویترین دید، با خیالی آسوده روی سکوی جلوی فروشگاه نشست و به یک تومانی که کسر داشت فکر کرد. ساعتی بعد، مالک

۱. اودار: ستون
۲. پادار: الواری که در کف خانه نصب می‌شد برای ایجاد اختلاف سطح با اجاق.

فروشگاه از نهار برگشت، یوسف سلام کرد و گفت پیـراهن چهارخانـه قرمـز رنگ را می‌خواهد بخرد، فروشنده با تردید نگاهش کرد، جعبـه پیـراهن را از پشت ویترین بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت. یوسف کیسه نایلونی پُـر از پول خُرد را کـه تمـام روز در جیـب بغلـش سـنگینی کـرده بـود بـا سـه اسکناس دو تومانی در کنار پیراهن گذاشت و با خجالت گفـت یـک تومـان کم است. فروشنده گفت: من که هنوز قیمتش را نگفته‌ام! یوسـف گفـت در مهرماه پرسیدم، گفتید سی و شش تومان و با خود اندیشید نکنـه گـران‌تـر شده باشه.

فروشنده نگـاهی بـه نـایلون سـکه‌هـا انـداخت و پرسـید چقـدر اسـت؟ یوسف گفت بیسـت و نـه تومـان، ایـنهم شـش تومـان و بـه سـه اسـکناس دو تومانی اشاره کرد. فروشنده نگاهی به انـدام نحیـف او انـداخت، بـا خـود اندیشید احتمالاً پیراهن را برای پدرش خریده است. با لبخند گفت مبـارک باشـد. یوسـف از فروشـگاه بیـرون آمـد و در حـالی کـه جعبـه پیـراهن و کتاب و دفترها را دو دستی به سینه چسبانده بود به سرعت برق و باد روانه خانه شد.

با آبی که مادر گرم کرده بود تن شُست، پیراهن را بـا احتیـاط از جعبـه بیرون آورد، سوزن‌ها را یک بـه یـک از چهـار گوشـه تـا خـورده‌اش بیـرون کشید، دکمه هایش را گشود و پیراهن را پوشید. آستین‌هـای بلنـد پیـراهن که تا نوک انگشتانش را پوشانده بـود تـا زد. گـردنِ نـازکش در یقـه گشـاد پیراهن لَق می‌زد. مادر با دیدن او در پیراهنِ تازهِ گشاد و قرمـز کـه تـا سـر

زانویش می‌رسید خندید، نگاهی به موهای سرخ و خیس و چشم‌های زاغش که از شادی می‌درخشید کرد و گفت ـ مبارَکِر بِبو[1]، الان دِ واقـی‌یَـن[2] عـلاء پوچو مونی و از خنده ریسه رفت.

---

۱. مبارِکر ببو: مبارکت باشه
۲. الان دیگه واقعاً شبیه گربه علاء شدی

مترو

اگر قرار بود که به آدم‌های خُل مشنگ درجه بدن قطعاً تو الان ژنرال بودی، آخه شمردن پله‌های ایستگاه‌های مترو هم شد سرگرمی؟! اونهم در این سن و سال و این آب و هوا؟ گفتم نادر میگه بالا و پایین رفتن از پله‌ها، برای آدم سالم و سبک‌وزنی مانند من، نه تنها ضرر نداره بلکه مفید هم هست. با خنده و کنایه پرسید مطمئنی که گفت سبک‌وزن؟ تازه خود نادر هم عقلش پاره‌سنگ برمیداره، از پزشکی که معتقده با ترک سیگار دچار افسردگی و پس از آن سرطان خواهد شد چه انتظاری داری؟ گفتم استدلالش بخش دومی هم داره، میگه به قول اِپیکور، هر روز بهتر از دیروز، بنابراین، عمر کمتر با لذت بیشتر، بهتر از عمر بیشتر با لذت کمتره، ضمناً میگه به بهروز نمرده به فتوای من نماز کنید، چون از روح زندگی تُهی است، فقط یه خُمره کم داره که بزاره زیرِ رواقِ تئاتر شهر و مثل دیوژن بره توش زندگی کنه. دستی به سر تاسش کشید و پرسید منظورش از روح زندگی چی بود؟ گفتم چند وقتی بود که سُرفه می‌کرد، به توصیه دکتر سیگار را ترک کرد، اما پس از دیدن فیلمی با بازی آنتونی کویین، دوباره

شروع کرد به سیگار کشیدن، در صحنه‌ای از فیلم، پیرمردی که کویین نقشش را بازی می‌کرد نق می‌زد که اطرافیانش او را از همه لذت‌های زندگی از جمله غذای تُند، نمک، شکلات، سیگار و شراب منع می‌کنند، در صورتی که اینها روح زندگی‌اند. بهروز گفت اولاً اپیکور زندگی زاهدانه‌ای داشت و منظورش آرامش و شادی درونی بود، ثانیاً چرا راه دور رفته؟ خیّام که بهش نزدیک‌تر بود.

نخستین باری که آغاز به شمردن پله‌های ایستگاه‌های مترو کردم چهار پنج سال پیش بود. صُبح یک روز تابستانی، وقتی از ایستگاه متروی دروازه دولت که پله‌برقی نداره آمدم بیرون، در تقاطع خیابان‌های سعدی و انقلاب، مردِ نابینایِ سفیدپوشی را دیدم که عصا به دست، در هیاهوی موتوری‌های مسافرکش و راننده‌های خطی، بلاتکلیف ایستاده، کسی حواسش به او نبود، شاید همان لحظه رسیده بود آنجا. رفتم جلو و پرسیدم آقا، می‌خوای از خیابان رد شی؟ لبخندی زد و گفت ممنون میشم منو ببری ایستگاه مترو، میخوام برم سمت کهریزک، بازویش را گرفتم، عرض خیابان را پیمودیم، از لابلای جمعیت رد شدیم و به ورودی ایستگاه رسیدیم. دو پله داشت، گفتم دو تا پله را باید بریم بالا، عصایش را روی پله‌ها کشید، پایش را گذاشت بالا، گفتم از اینجا به بعد دیگه سرپایینی است، با احتیاط از پله‌ها پایین رفتیم. شمردم، تا پاگرد اول دوازده پله بود، گفتم رسیدیم به پاگرد، چند گام برداشتیم رسیدیم به ردیف دوم هیجده پله، در پاگرد بعدی مکثی کردم و پرسیدم ادامه بدیم؟ بازویش که در دستم بود نشان می‌داد که مرد

نیرومندیست. موهای سرش در حال سفیدشدن بود. چند سال کوچک‌تـر از من به نظر می‌رسید. لبخندی زد و گفت، آره، خدا خیرت بده، ردیـف سـوم دوازده و ردیف آخر یـازده پلـه، رسـیدیم بـه گیـتِ کنتـرلِ بلیـت، یکـی از کارکنان ایستگاه جلو آمد گفتم ایشون میخواد بره سـمت کهریـزک، دسـت مرد نابینا را گرفت و رو به من گفـت شـما بفرماییـد. مـرد نابینـا سـرش را به‌سویم برگرداند و با لبخندی که دائمی مـی‌نمـود گفـت سـپاس و بـدرود. گفتم بدرود. برگشتم، در حال بالاآمدن شروع به جمع‌زدن تعـداد پلـه‌هـایی که شمرده بودم کردم، شد پنجاه و سه پله. رسیدم به خیابـان، ظـرف چنـد دقیقه سه بار از پله‌ها بالا و پایین رفته بودم که میشد صد و پنجاه و نه پلـه. احساس خستگی می‌کردم. بارها غُرولُند بیماران و همراهانشان را هنگام بالا و پایین رفتن از پله‌های این ایستگاه شنیده بودم. ورودی ایستگاه تـا گیـتِ کنترلِ بلیت پله برقی نداشت. گویا نزدیکیِ بیمارستانِ امیراَعلَم بـه ایسـتگاه از چشم طراحان پنهان مانده بود. تعداد پله‌هـا را در ذهـن مـرور کـردم، بـه تردید افتادم که پنجاه و دو پله بود یا پنجاه و سه پله، عددِ آشنایِ پنجـاه و سه را به یاد سپردم تا در بازگشت دوباره بشمارمشان. عصـر، پـیش از آنکـه راه بیفتم بهروز زنگ زد، آمده بود از مینیون قهوه و پیروک بخرد، گفـت دو تا قهوه تُرک سفارش میدم تا برسی، رفتم. حسن آقا را دیـدم کـه داشـت از در بیرون می‌رفت، چهل سالیست که قنـاد مینیونـه، بهـروز روی یکـی ازدو صندلیِ جلویِ کانترِ بساطِ قهوه نشسته و به احوالپرسی پُرسروصدای ما مـی خندد. یاشاسین آذربایجان، یاشاسین ایران. موسیو روبِـن از پشـت صـندوق

نیم‌خیز می‌گوید سالام، خوش اومدی، از وقتی شریک و برادرش را از دست داده، دل و دماغی ندارد، برادرش اونیک می‌گفت فرمول اولین بیسکوییت ایرانی را ما به کارخانه گُرجی دادیم، نزدیک به هفتاد سال از تأسیس قنادی‌شان می‌گذرد. نسل بعدیِ دو برادر، شعبه مینیون را در گِلِندِل راه انداخته‌اند. قهوه با شکلات تلخ آماده بود. بهروز از پشت شیشه، ماشینش را که چند متر جلوتر از قنادی، در خیابان هدایت که حالا شده برادران شهید قائدی پارک شده نشانم داد و گفت می‌رسونمت. شمردن دوباره پله‌های ایستگاه دروازه دولت عقب افتاد. صبح چند روز بعد، هنگام بالاآمدن، از پایین شروع کردم به شمردن، یازده، دوازده، هیجده و دوازده، پس همان پنجاه و سه پله درست بود. تصمیم گرفتم در مقصد نیز، پله‌های ایستگاه متروِ تجریش را که باید عمیق‌ترین ایستگاه مترو در تهران باشد بشمارم. عصر، به موازات پله‌های برقی مملو از جمعیت، هنگام بالارفتن از راه‌پله‌ها، شروع به شمارش کردم. پس از شمردن شصت و چند پله به یاد گفتگویم با بهروز افتادم. می‌گفت مقیاس ما، منظورش از ما کهکشان راه شیری بود، در برابر کائنات شاید به اندازه دانه‌ای از غبار هم نباشد، با پرشِ ذهنی که پیش آمد کار شمردن پله‌ها ناتمام ماند. با خودم قرار گذاشتم که صبح فردا در حال پایین رفتن بشمارم که شمردم، ولی دقیق نبود چون در میانه راه‌پله‌ها، مردی را دیدم که در حال بالارفتن، مانند من پله‌ها را می‌شمرد، این را از حرکت لب‌هایش فهمیدم، بهم رسیدیم، نگاه و لبخندی رد و بدل کردیم. احتمالاً چند لحظه‌ای حواسمان پرت شد، بیشتر حواس من، چون او

صلوات‌شماری نیز در دست داشت. براساس شمرده‌هایم، تعدادشان دویست و هشتاد و چهار پله بود. با لرزشی در زانو، از مأمورِ تنومندِ گیتِ ورودی تعداد پله‌ها را پرسیدم. با نگاهی ویژه به من گفت ـ عمق هفتاد و دو متر، تعداد پله‌ها دویست و هشتاد و که یادم نیست رقم آخر چهار بود یا نه؟ بهروز که مهندس است با یک جمع و ضرب ساده گفت. اگر ارتفاع پله‌ها را بیست و پنج سانتی‌متر گرفته باشند، باید در همین حدود باشد. گفتم شاید، خندید و گفت برو دوباره بشمار و دوباره از مسئول ایستگاه بپرس و بلافاصله یادداشت کن. پیداست که آلزایمرت در حال رشده. آقاجان، در مورد سایر ایستگاه‌ها هم میتونی همین کار را بکنی، لازم نیست به هر ایستگاه که میرسی پله‌ها را بشماری و پس از آن دچار شک فلسفی شی. خب اگر هدفت دانستن تعداد پله‌هاست، از مسئول ایستگاه بپرس. دیروز در میانه گفتگو در مورد پیدایش هستی، پرسید که آیا تا به حال به این فکر کرده‌ای که پیش از بیگ بِنگ، اوضاع از چه قرار بوده؟ آیا پیش از آن، بیگ بَنگ‌های دیگری نیز وجود داشته؟ از حیرت و نگاه هاج و واجم خنده‌اش گرفت و گفت آیا شما می‌دونستی که خورشید پُشتش به ماست؟ اشاره‌اش به ویدئویی وایرال شده بود که چندی پیش با هم دیده بودیم. به خنده افتادم. گفت دانشِ بشر از هستی در همان حد هم نیست، شرح مبسوطی از نسبی بودنِ تعاریف علمی، سیستم‌های سایبرنتیک، و عدد بی‌نهایت داد که اوضاع را برایم پیچیده‌تر کرد. پیش از خداحافظی، چند

جملهِ بهم پیوسته و بدون فاصله‌گذاری گفت که اصلاً نفهمیدم. گفتم تکرارش کن، ضبطش کردم؛ «زندگی پیوسته‌ایست از تکرارِ تراژدی‌ها، که غایت عملگرایی و تفکر آدمی در نهایت تبدیل بعضی از این تراژدی‌ها به کمدی و پذیرش بقیه تراژدی‌هاییست که اساساً قابل تبدیل به هیچ چیز نیست جُز تراژدی!

برف آمده، بهروز می‌خواهد برود بهشت زهرا، سرِ خاکِ سیمین. در راه پرسید اخیراً ایستگاه تازه‌ای کشف نکرده‌ای؟ گفتم چرا، چند وقتی دنبال کتاب«ظلمت در نیمروز» بودم، پیدا نمی‌کردم، رفتم سمت دانشگاه، در ایستگاه تئاتر شهر پیاده شدم. خیلی شلوغ بود، گیج شده بودم که از کدام خروجی باید برم بیرون تا جلوی تئاتر شهر دربیام. این بود که شمردن پله‌ها یادم رفت! چون با پله‌برقی رفتم بالا. خندید، گفتم جلوی تئاتر شهر یاد نمایشنامه‌های باغ آلبالو و قلندرخونه افتادم، گفت باغ آلبالو را در سنگلج دیدیم، پس از مکثی پرسید باغ آلبالو بود یا سه خواهر؟ گفتم شاید هم دائی وانیا. گفت، من هم دقیقاً یادم نیست، فقط بازی درخشان مهدی فتحی یادم مونده با آن تکیه کلام معروف وصدای پرطنینش! در واقع تصوّر می‌کنید که هستید. تازه با سیمین اشنا شده بودم، پرسید کتاب را پیدا کردی؟ گفتم آره، با ترجمه امرایی. گفت ترجمه دقیقی هم هست. اگر خواستی میدم بخونی، پرسیدم چه تفاوتی با هم دارند؟ گفت زمانی خواندن همزمان دو ترجمه از یک کتاب شده بود سرگرمی‌ام. می‌دیدم که تفاوت بسیار است.

اگــر ســیذارتای هرمــان هِســه بــا ترجمــه گرکــانی و حبیبــی را همزمـان بخـوانی خـواهی دیـد کـه تفـاوت چقـدر زیـاده. گفـتم ایـن کـه شد مطالعه تطبیقی! گفت منصور و سـهیلا هـم بودنـد، تئـاتر قلندخونـه رو میگم. ماشین را کنار خیابان نگه داشت و گفـت تـو بـرون. راه کـه افتـادیم شیشــه را پــایین کشــید و پرســید ســیگار داری؟ ســیگار را روشــن کــرد و گفت حق با نادر بود، گاهی، کمی روح زندگی لازمه، پُکـی بـه سـیگار زد و پرسید، عروسی منصور یادته؟ بچه‌هـا چقـدر بـه اسـم رسـتوران خندیدنـد، شاندولیه. یه طرف سالن فامیـل عـروس، خـانم‌هـای دکلتـه‌پـوش و آقایـان با کراوات و پوشِت و پاپیون، طرف دیگه خانواده کارگری منصور و بچه‌هـای چپول دانشگاه. گفتم منصور با اون قد و قامت ورزشکاری و ظاهر زمخـتش، درونی نرم و لطیف داشت. گفت منصور می‌دانسـت کـه اون فاصـله نجـومی پرشدنی نیست، معلوم بود که به تراژدی ختم خواهـد شـد کـه شـد. گفـتم امروز وقتی به یاد آن روزها می‌افتم حیرت می‌کنم. گفـت دلـیلش اینـه کـه آدم‌ها و رویدادهای گذشته را با معیارهای امروز تحلیل می‌کنی، ایـن یعنـی آناکرونیسم.

رسیدیم. جعبه دستمال کاغذی را از ماشین برداشت، پیاده شدیم، گفت در صندوق را بـاز کـن، گـالن آب را برداشـت و شـاخه‌هـای رُز پیچیـده در سلفون را که پیش از سوارکردنم خریده بود بـه مـن داد. پـس از غبـارروبی، سنگِ مرمرِ سیاه را با آب شُست. با دستمال خشک کـرد. شـاخه‌هـای رُز را نرم و آهسته روی شعر سهراب گذاشت.

کارش که تمام شد روی سنگ قبرِ کناری نشست. سیگار خواست. خورشید در حال غروب بود، سیگار که تمام شد، شلوار و لبه‌های کاپشن را تکاند. سبک شده بود. برگشتیم.

اندوهِ شیرین[1]

ویترینِ کوچکِ شیشه‌ای در کانونِ دیوارِ فیروزه‌ای رنگ، نگاه هر تـازه‌واردی را به خود جلب می‌کرد، حتی موسیو قازاریـان، فروشـنده عطـر و ادکلـن در خیابان منوچهری، پس از دیدن چنان سـلیقه و چیـدمانی بـا رنـگ و بـوی نوستالژیک در آن زیرپله شگفت‌زده شده بـود. در درونِ ویتـرینِ شیشـیه‌ای که کف و سطحِ سویِ دیوارش با پارچه‌ای از مخمل سرخ پوشیده شـده بـود یک جفت کفشِ ظریفِ زنانهِ لژدار از جنس جیر قهـوه‌ای و شیشـه‌ای عطـر نباتی رنگِ دیور، بر روی رادیوی تلفنکنِ قـدیمی دیـده مـی‌شـد، عطـر، بـا درپوشی شبیه مروارید در حدفاصلِ نوکِ تیز و پنجه‌های باریکِ کفش‌ها که به صورت متقارن بر روی رادیو گذاشته شده بود قرار داشت. دو دیوار دیگـر، پوشیده از کتانی‌های چینی با مارک‌هـای معـروف بـود کـه در قفسـه‌هـای شفاف چیده شده بود. ویترین و محتویاتش بخشی مهم و جـدایی ناپـذیر از زندگی فرهاد بود، لحظه‌ای جادوئی که جاودانه شده بود.

سـال‌هـا پـیش از آنکـه سـیل واردات کفـش و کتـانی چینـی، بیشـتر تولیدکننده‌ها و کفش فروشی‌ها را به ورشکستگی بکشـاند، او در آن زیرپلـه

---

۱. اندوه شیرین (دلتنگی): نوستالژی، خاطره‌ای که اندوه شیرینی را به یاد می‌آورد.

به تعمیر کفش‌های مردم مشغول بود و از آنجا که اکثر تعمیرات را با دست و ظرافت خاصی انجام می‌داد معروفیتی پیدا کرده بود؛ طوری که از محله‌های دیگر نیز، کفش‌هایشان را برای تعمیر پیش او می‌آوردند.

فرهاد علاوه بر مهارتش، در محل کار قالبی برقی برای بزرگ کردن کفش‌های تنگ مشتریان داشت. با ورود سونامی‌وار کتانی و کفش‌های چینی، کسب و کار او نیز از رونق افتاد. دو سه سالی مقاومت کرد، ابتدا شاگردش را که در کنار او می‌نشست و کفش مشتریان را واکس می‌زد جواب کرد، سرانجام دوام نیاورد، تسلیم و هم‌رنگ جماعت شد. داستان کفش و شیشه عطرِ داخلِ ویترینِ روی رَف نیز، سال‌ها پیش از آنکه مغازهِ زیرپله‌ای‌اش پُر از کتانی‌های رنگارنگ شود روی داده بود.

بهار بود و فرهاد در سکوتی دلگیر زیر لب می‌خواند؛ تو ای پری کجائی... که نسیمی به درون وزید و فضای سنگین از بوی چرم و واکس زیر پله پُر شد از رایحه‌ای دل‌انگیز، بسان هوای عطرآگین دیارش میمند در موسِم گلابگیری.

نفس عمیقی کشید و سرش را به آرامی بلند کرد، زنی بلندبالا، با لبخندی زیبا، ایستاده بر آستانهِ در گفت سلام و پرسید ببخشید آقا فرهاد شمایید؟ فرهاد بی‌اختیار از جا برخاست و گفت سلام، بله در خدمتم. چشم‌های درشت و کهربایی زن در زمینهِ مهتابیِ صورتش می‌درخشید و موهای قهوه‌ای در زیرِ شالِ لیمویی رنگ روی شانه ریخته بود. عطر زن تمام فضا را پر کرد. زن جعبه کفشی را از ساکی که به همراه داشت بیرون آورد و گفت این کفش را بسیار دوست دارم. فقط یکبار توانستم آن را

بپوشم چون پایم را اذیت می‌کند. فرهاد جعبه را از او گرفت، درش را گشود و یک لنگه از کفش را به آرامی بیرون آورد. زن گفت آدرس اینجا را یکی از آشنایان به من داد، خیلی گشتم تا پیدایتان کردم، گفته بود خیابان انقلاب، روبروی سینما ب ب سابق و مؤسسه زبان شکوه، داخل یکی از پاساژها. زن حرف می‌زد و فرهاد در سکوت، محو صدایش شده بود، حرف‌هایش که تمام شد انگار صدای موسیقی جانبخشی به یکباره قطع شده باشد سر بلند کرد، دستی به کفش کشید و گفت باید برایتان قالب بزنم، کفش شما ایتالیایی و ظریفه حتماً باید قالب مخصوص بخوره. می‌خواهید یک شماره بزرگتر بشه؟ زن با سر تأیید کرد. فرهاد گفت چشم، بهتره دو سه روزی اینجا بماند تا با حوصله سایزش را یک شماره بزرگتر کنم. زن از اینکه می‌شنید کفش محبوبش اندازه خواهد شد لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت باشد، من سه روز دیگه میام. نامم را روی جعبه نوشته‌ام. این را گفت و پس از خداحافظی رفت. فرهاد ماند با یک جفت کفش در دست‌هایش و عطری که همچنان در فضا مانده بود. نگاهی به جعبه کفش انداخت، پس از وارسی، نامش را در داخلِ دربِ جعبه یافت، وانوش. حدس زد که زن باید ارمنی باشد. با نام‌های ارمنی تا حدودی آشنا بود، از کافه اریانت و قنادی مینیون در همان حوالی مشتری داشت، همینطور مالک عطرفروشی ناریس در منوچهری مشتری او بود. پس از رفتن زن، در را پشت سر او بست تا عطری که به جانش نشسته بود در فضا بماند.

مانند آدمی که از تماشای چشم‌اندازی زیبا دچار خلسه شده باشد روی سکو نشست، سپس گرد و خاکی را که روی قالب برقی نشسته بود پاک

کرد و کفش را در قالب گذاشت. غروب آن روز، قابلمه دست‌نخورده غذا را به خانه برد، به زنش گفت که مهمان یکی از دوستانش بود، فراموش کرده بود نهاری را که با خود برده بود بخورد. حال و حوصله ماندن در خانه را نداشت، زن و دختر و پسر خردسالش را سوار ترک موتور کرد و به پارک بُرد تا حال و هوایی عوض کند. پس از ساعتی به این فکر افتاد که مبادا قالب‌ها پس از مدتها بلااستفاده ماندن، درست کار نکنند و کفش آسیب ببیند، دلشوره گرفت. بچه‌ها را به خانه برد و خودش را به پاساژ رساند، تعطیل شده بود، سرایدار در را به رویش گشود. کفش را از قالب بیرون آورد و وارسی کرد. صبح روز بعد کفش اندازه شده بود. نفسی به راحتی کشید، کفش را با جعبه‌اش روی رَفِ پشت سرش گذاشت. در زیر رَف، کفش‌های تعمیرشده را در دو ردیف به میخ‌ها آویخته بود. از خودش پرسید چرا گفته بود سه روز دیگر؟ باید تا پنجشنبه منتظر می‌ماند. صبح پنجشنبه پس از حمام، از ادکلن بروتی که خریده بود به صورت اصلاح‌شده‌اش زد، پیراهن نوی سفیدش را پوشید، در آئینه نگاهی به خود انداخت. موهایش جو گندمی شده بود. حال غریبی داشت، سال‌ها پیش به هنگام دیدار با مریم که صورتش از سرمای بهمن‌ماه گل انداخته و از آبسردار تا میدان ژاله دستِ گرمش را به او داده بود، چنین حس و حالی داشت. تیکِ پلک‌زدن‌های غیرارادی مریم را دوست داشت، تا اینکه روزی، وقتی منتظر تعطیلی مدرسه اسدی بود کتک مفصلی از برادران مریم خورد، مدتی پس از آن به سربازی رفت و پس از پایان خدمت با دخترخاله‌اش که از بچگی با هم نامزد شده بودند عروسی کرد. حالا، در میانسالی، بار دیگر قلبش لرزیده بود.

زنش پرسید جائی دعوت داری؟ گفت بله و از در خارج شد. تـا ظهـر در مغازه منتظر ماند، نیامد. پنجشنبه‌ها تا ظهر بیشتر در مغازه نمی‌مانـد. ایـن بار تا شب ماند. بـا خـودش گفـت حتمـاً شـنبه خواهـد آمـد کـه نیامـد. او هرازگاهی، جعبه کفش را از رف برمی‌داشت، دَر جعبه را می‌گشـود و بسـان کسی که کودکی خوابیده را نوازش کنـد بـه نرمـی دسـتی بـه روی کفـش می‌کشید و دوباره در جعبه را می‌بست و آن را سر جایش می‌گذاشت. روزها و هفته‌ها و ماه‌ها در پی هم می‌گذشت. بـه خـودش امیـدواری مـی‌داد کـه شاید به سفر رفته باشد. سابقه داشت که مشـتری، پـس از گذشـت یکسـال آمده بود سراغ کفش‌هایش. یکسال هم گذشت. فرهاد نتوانسـت فراموشـش کند. روزی به فروشگاه عطرفروشی در خیابان منوچهری رفـت، عطـر زنانـه خواست. فروشندهِ آشنا، عطرهـای گونـاگون را روی کاغـذ بـاریکی اسـپری می‌کرد، او می‌بویید و هربار می‌گفت نه، تا اینکه فروشـنده بـه سـراغ قفسـه دیگری رفت و گفت اینها کمی گران‌اند؛ پـس از تسـت چنـد عطـر، عطـری نباتی‌رنگ را اینبار روی مُچ دستش اسپری کرد، عطر او بود، عطر را خرید و به مغازه برگشت،در را بست، جعبه کفش را برداشت، کفش‌ها را بیـرون آورد و روی سکو در کنارش گذاشت و عطر را در فضا اسپری کرد.

به تدریج کار تعمیرات کفش کساد شد. بـالاخره تصـمیم گرفـت ماننـد دوروبری‌هایش کفش و کتانی چینی بفروشد. روی کاغذی نوشت: بـه علـت تغییر شغل، از پـذیرفتن کفـش بـرای تعمیـرات معـذوریم و چسـبانید روی شیشه. بساط تعمیرات و قالب‌ها را فروخت. دو سه جفت کفش تعمیر شـده را از روی دیوار برداشت. دیوار را بتونه کرد و پس از آن دو سه دسـت رنـگِ

آبیِ فیروزه‌ای به آن زد. به ویترین‌سازی در آن حوالی، ویترینی شیشه‌ای به ابعاد پنجاه در پنجاه سانتی‌متر سفارش داد و پس از آماده شدن،ویترین را روی رَف گذاشت. دو لنگه کفش را به صورت متقارن روی رادیویی قدیمی، یادگار سال‌های دور گذاشت، شیشه عطر را در میان دو لنگه کفش گذاشت. بعدها، به جای شیشه عطرِ به نیمه رسیده، شیشه دیگری از همان عطر خرید و در ویترین گذاشت. حالا، سال‌ها پس از آن روز، گرد پیری بر سر و روی فرهاد نشسته، او هنوز نتوانسته خاطره آن دیدار کوتاه و آن لحظه را فراموش کند. برای پیدا کردن صاحب کفشی که فقط نام کوچکش را می‌دانست، روزها و ساعت‌ها، در محل‌های ارمنی‌نشین تهران پرسه زده بود، در روزهایی که مراسم و جشن عمومی داشتند به کلیساها و باشگاه معروف‌شان رفته و ساعت‌ها در گوشه‌ای ایستاده و رفت و آمد آدم‌ها را نظاره کرده بود تا شاید او را بیابد. سال‌هاست که فرهاد با یادآوری ان لحظهٔ جادوئی، اندوهی شیرین را در خود حس می‌کند.، او، هرازگاهی، عطر نیمه‌ای را که در کشوی میز دارد در هوا اسپری می‌کند و به ویترین خیره می‌شود.

بومرنگ

پیرمردِ ثروتمند که پس از مرگ همسرش دچار اندوه و افسردگی شـده بـود تصمیم گرفت باقیمانده عمر را به دور از هیاهو، در گوشه‌ای آرام بگذراند، او پیش از کوچ به کاخ ویلایش در نوشهر، سری بـه خانـه کـوچکی در جنـوب تهران که بنا به درخواست همسرش آن را به یادگـار نگـه داشـته بودنـد زد. تنها خانهِ یک طبقه، در انتهای کوچهِ بن‌بستِ دلگشا که یک سـال پـیش از ازدواج ساخته بود. خانه‌ای نُقلی با دو اتاق و سالن و پله‌هایی کـه در انتهـای راهرو به پشت بام ختم می‌شد. درخـت خرمـالو و تـاک‌هـای روی داربسـت خشکیده بود.

نگهداری خانه دیگر نه لزومی نداشـت و نـه ممکـن بـود، زیـرا، اینجـا و آنجای حیاط، نشان از حضور افراد بی‌خانمان و معتاد داشت. همسـایه‌هـا از این بابت شاکی بودند. حاج ناصر، ملافه‌ای را کنار زد و روی لبه مُبل رنگ و رو رفته‌ای نشست، وسایل خانه را که دست‌نخورده بـاقی مانـده بـود برانـداز کرد، دو تخته فرشِ سه در چهارِ نقش ماهی، چند پشتیِ تـرکمن و گلیمـی قشقایی در گوشه و کنار. لحظاتی به همان حال باقی ماند و پیش از آنکه بـا مرور یاد ماندهای تلخ و شیرین اشکش سرازیر شود از جا بلند شد، پارچه را روی مبل کشید و از خانه بیرون آمد. پسرش در ماشین منتظـر بـود، در راه

گفت وکالت میدم خانه را بفروش. یکسال از اقامتش در شمال نگذشته بود که در پی تماسی تلفنی، بی‌درنگ به تهران برگشت. پسرش سراسیمه خبر داده بود که هنگام گودبرداری برای ساخت و ساز و به دنبال پیداشدن جنازه‌ای در زیرزمین، خریدارِ خانه پلیس را در جریان امر قرار داده و احضاریه‌ای برایش ارسال شده است. در جریان تحقیقات مشخص شد که به دلیل شکستگی جمجمه، احتمال وقوع قتل وجود دارد. پس از اینکه حاج ناصر در برگه بازجویی نوشت که سازنده خانه خود اوست بازداشت گردید. در طول مدت بازداشت نتوانست پاسخی برای پیداشدن جسد در زیرزمین خانه سابقش بیاید، به یاد همسرش و اصراری که همیشه، به ویژه پیش از مرگ به نگهداری خانه داشت افتاد. با روشن شدن هویتِ اسکلتِ پیدا شده، حدسش به یقین نزدیک شد، در میان اشیاء پیدا شده در کنار جسد، گواهینامه رانندگی در جلد پلاستیکی سالم مانده بود. جنازه متعلق به مردی بود که در همسایگی خانهِ پدریِ عاطفه با مادرش زندگی می‌کرد. جوانی سر به زیر که چند بار به خواستگاری رفته و حاج نعمت به او گفته بود که به کارمند جماعت زن نمی‌دهد، او آقاناصر را که حجره‌ای در بازار داشت به دامادی پذیرفت.

پاشا با شنیدن خبر نامزدی عاطفه به مرور گوشه گیر شد، با این حال، هرگاه که از برابر خانه حاج نعمت می‌گذشت پا سُست می‌کرد. این رفتار از چشم آقاناصر پنهان نماند، خواست زهر چشمی از او بگیرد، در کوچه راه او را سد کرد و گفت دیگه نبینم که این دوروبرها آفتابی شی، پاشا که یک سروگردن از او بلندتر بود گفت ببخشید طیب‌خان ـ شب بود نشناختمت. عاطفه از پشت پنجره نگاهش به کوچه بود و آن دو نفر که مانند خروس جنگی در برابر هم ایستاده بودند، یکباره پاشا، در حالی که با یک دست

گلوی ناصر را می‌فشرد او را به دیوار چسباند و مشتش را بالا آورد ولی فرو نیاورد، کمی بعد رهایش کرد و به راهش ادامه داد. چند روز بعد، یکی از چاقوکش‌های سبزه‌میدان، پاشا را در کوچه‌ای خلوت خفت کرد، با چاقوی ضامن‌دار خطی عمیق روی گونه راست او کشید طوری که اثر زخم برای همیشه به جا بماند که ماند و گفت دفعه بعد شاهرگت را می‌زنم بچه مُزلّف. از آن پس، پاشا از راه دیگری رفت و آمد می‌کرد، اما، کینه‌ای که به دل گرفته بود هر روز عمیق‌تر می‌شد. حاج ناصر با خود اندیشید که آیا عاطفه نیز نسبت به خواستگاری که به روش خودش او را ادب کرده بود تعلّق خاطری داشت؟ چند هفته پس از بازداشت، بازپرس او را فراخواند و گفت با قرار وثیقه آزادی، امّا تا تکمیل تحقیقات از تهران خارج نشوید. خواهر همسرش، به بازپرس مراجعه کرده و گفته بود که ماجرا از چه قرار است. پیرمرد به خانه رفت، فرزندان و نوه‌ها را نگران و پریشان یافت. وقتی تنها شد به دیدار خواهرزنش، پیردختری که در خانه پدر زندگی می‌کرد رفت. صدیقه پوشیده در چادرنماز و رنگ‌پریده به پیشواز آمد، خواست به آشپزخانه برود که حاج ناصر گفت زحمت نکش، فقط بشین و بگو ماجرا از چه قرار است. صدیقه به گریه افتاد، پس از چند دقیقه هِق‌هِق‌کنان گفت یک ماه پس از عروسی شما، کاری برایتان پیش آمد و به خارج رفتید، مدرسه‌ها تعطیل بود، روزها من با عاطفه در خانه بودم، شب‌ها مامان هم می‌آمد و گاهی بابا پس از تعطیلی بنگاه می‌آمد و صبح زود می‌رفت. نیمه شبی از خواب پریدم، سروصدایی از راهرو می‌آمد، عاطفه در تخت خواب نبود، از لای در نگاه کردم، از آنچه دیدم خشکم زد، نزدیک بود جیغ بزنم، پیکر خون‌آلود مردی در راهرو افتاده بود و پدرم چاقو به دست بالای سرش

ایستاده و عاطفه نیمه‌برهنه در گوشه‌ای کِز کرده بود. از ترس به تخت‌خواب برگشتم، خوابم نمی‌برد. صداهایی از زیرزمین می‌آمد، صُبح که بیدار شدم اثری از آنچه در شب گذشته دیده بودم نبود. فکر کردم کابوس دیده‌ام. پدر رفته بود و عاطفه که رنگ به چهره نداشت روی تخت دراز کشیده و به سقف نگاه می‌کرد. وقتی به او گفتم که دیشب از لای در همه چیز را دیده‌ام دستپاچه شد و قسمم داد که مبادا جایی لب تر کنم، دودمان‌مان برباد خواهد رفت، بابا را اعدام می‌کنند. پس از آن شب تا وقتی که شما از سفر برگشتی، عاطفه در خانه ما بود. حاج ناصر با تعجب پرسید آن جانور از کجا پیدایش شده بود؟ صدیقه گفت بار اول نیمه شب از راه پشت‌بام آمده بود. حاج ناصر بی‌درنگ پرسید مگر چند بار آمد؟ صدیقه که بند را به آب داده بود به تِتِه پِتِه افتاد. حاج ناصر امانش نداد، دفترچه سیاهی را که همیشه همراه داشت و صورت اموال و املاک و طلب‌هایش را در آن یادداشت کرده بود از جیبِ بغلِ کُت بیرون آورد و جلوی او گرفت و گفت دستت را روی این بگذار و بقیه ماجرا را تعریف کن. صدیقه به خیال اینکه قرآن است خواست دستش را عقب بکشد اما، حاج ناصر دستش را از روی چادر نماز فشرد و گذاشت روی دفترچه و اجازه نداد پس بکشد. صدیقه با صدای بلند و های‌های گریست، قلبش فشرده شد، رنگش که تا آن موقع پریده بود سرخ شد، دست دیگرش را به سمت میزعسلی دراز کرد. حاج ناصر بلند شد، جعبه قرص را با لیوانی آب که از آشپزخانه آورد به دستش داد. صدیقه پس از خوردن قرص، اشک‌ریزان ادامه داد، پس از اینکه درب پشت بام را قفل شده دید از دیوارِ حیاط به درون می‌پرید و به شیشه می‌زد و خواهر از ترس آبروریزی بین در و همسایه، ناچار در را باز می‌کرد و این

کار چند بار ادامه پیدا کرد تا شبی که مامان بیمار شد و بابا به جایش آمـد. بابا نیمه‌شب از سروصدا بیدار می‌شود و بیرن مـی‌آیـد، مـی‌بینـد کـه پاشـا تلوتلوخوران از پله‌های زیرزمین بالا می‌آید. با عصا می‌کوبد به فرق سـر او و بعد چاقو را از آشپزخانه بر می‌دارد و شاهرگش را می‌زنـد. بابـا مـی‌خواسـت عاطفه را هم بکشد که از لباس‌های پاره و تن‌زخمی او به ماجرا پی مـی‌بـرد. صدیقه به ارواح پدر و مادرش قسم خورد که عـین واقعیـت را گفتـه اسـت. حاج ناصر بیماری و ضعف همسرش را پس از بازگشت از سفر خـارج ناشـی از بارداری و ویار او پنداشته بود. پسرش دیرتـر از موعـدی کـه انتظـارش را می‌کشید به دنیا آمد. آن شب، صدیقه پس از شرح آنچه کـه روی داده بـود سکته کرد و چند روز پس از آن، پیرزن درگذشـت. مـدتی بعـد حـاج ناصـر اجازه یافت به شمال برود. بازپرس دلایلی مبنی بر بی‌گناهی او پیدا کـرد، از جمله تاریخ آگهیِ مفقودیِ پاشا در روزنامه‌ها، که در آن تاریخ حاج ناصـر در ایران نبود. او در تنهایی، روزها و شب‌های بسیاری به آنچه گذشته و شنیده بود اندیشید. شبی در خواب دید که کسی دسـت روی شـانه‌اش گذاشـت و پرسید، چطوری حاجی؟ سـر برگردانـد، پاشـا بـود، گفـت دیـدی چطـوری نطفه‌ام را در شکم زنت کاشتم؟ حالا مجبوری تا پایان عمر با ارّه‌ای در کـون که نمی‌تونی بیرون بکشی و آتشی در دل بسوزی و بسازی. میـدانی عاطفـه در حال مستی چی به من گفت؟ گفت یکماهه عروسی کـرده‌ام ولـی حتـی یکبار هم ارضاء نشده‌ام. مرتیکهِ کوتوله بـه سـرعت خروسـی کـه روی مـرغ پریده باشه کارش را می‌کند و دو دقیقه بعد صدای خروپفش بلند می‌شـود. راستی، دستت درد نکنه که پسرم را فرستادی به مدرسه‌ای که شاه در آنجا درس خوانده بـود. حـالا، نیمـی از هـر آنچـه را کـه در طـول زنـدگی از راه

کلاهبرداری و حقه‌بازی و زرنگی و مال مردم‌خوری جمع کرده‌ای به پسر من خواهد رسید. حاجی:

گیرم که خلق را به طریقی فریفتی   با دست انتقام طبیعت چه می‌کنی؟

زَت زیاد و قهقهه‌ای زد و دور شد. حاج ناصر از خواب پرید، پیش از برملاشدن این راز هولناک، او قصد داشت تمام دارایی‌هایش را به جز یک قطعه زمین، بین پسر و دو دخترش تقسیم کند و پس از آن به شمال کوچ کند. در طول زندگی از راه تجارت و خرید و فروش املاک، چنان ثروتی اندوخته بود که گاهی به هراس می‌افتاد که مبادا فرزندانش نتوانند میراث بجا مانده از او را جمع و جور و به اصطلاح مدیریت کنند و اطرافیان طماع، برای تصاحب اموالشان نقشه بکشند. کاری که خودش بارها با وارثان ثروتمندان کرده بود. او همواره در پی شکار زمین‌ها و ساختمان‌های به جامانده از ثروتمندان بود تا به ثمنِ بَخس از دست وراث پراکنده و دچار چنددستگی بیرون بیاورد. در یک مورد، او پس از خرید خانه‌ای در باغ فردوس به قیمت سیصد میلیون تومان، لوسترهای بوهیمیای آنتیک و خاک گرفته همان خانه را که از چشم وراث پنهان مانده بود به قیمت سیصد میلیون تومان به یک کلکسیونر فروخت. به عبارتی، خانه و زمین دو هزار متری را مفت به چنگ آورد و به جایش برج باغی ساخت و به خارجی‌ها اجاره داد. در معامله‌ای دیگر، برای خرید زمینی چند هکتاری در حومه شهر، در پاسخِ وکیلِ مالکینی که از دریافتِ حق و حساب امتناع کرده و می‌گفت وجدانم اجازه نمی‌دهد به اعتماد افرادی که وکالت فروش زمین اجدادی‌شان را به من سپرده‌اند خیانت کنم گفته بود فکر می‌کنی جدّ بزرگوار این خانم‌ها و آقایانِ خارج‌نشین، با پولی که از عرق جَبین و کَد

یمین به دست آورده بود این زمین را خریده است؟ حتماً عکس‌های این سلطنه‌ها و دوله‌ها را که به قول نویسنده‌ای که نامش را فراموش کرده‌ام نَسَبِ بسیاری از آنها به دزدها و راهزن‌های سر گردنه می‌رسد در خانه‌هایشان دیده‌ای، به ویژه تمثال مبارک جدّ محترم موکلینت با آن نشان‌ها و حمایل و سبیلِ چخماقی و چشم‌های ورقلمبیده، معروف است که حضرت اشرف، هر جا زمینی مرغوب و زنی زیبا را می‌دید به زور آن را تصاحب می‌کرد.

بالاخره وجدانِ وکیل در ازاء دریافت مبلغی کلان اجازه داد. به وراث اعلام کرد که دولت قصد دارد زمین را جزء منابع طبیعی اعلام و به فضای سبز تبدیل کند. یک مشتری بی‌خبر از همه جا پیدا شده، بنابراین بهتر است تا دیر نشده معامله انجام شود. بدین ترتیب، او، زمینی را که پیش از قرارگرفتن در محدوده شهر، متری پانصد تومان می‌ارزید به متری صد تومان خرید. بعدها، روزی به یکی از دوستانِ گرمابه و گلستانش گفته بود که می‌خواهم همین یک قطعه زمین را برای خودم نگه دارم و مابقی اموالم را بین فرزندانم تقسیم کنم و به شوخی و خنده ادامه داده بود که مگر ماهی چقدر می‌توانم خرج کنم، با یک حساب سرانگشتی، اگر ماهی ده هزار دلار هزینه زندگی داخل و خارجم باشد پول فروش همین زمین برای هزینه‌های یک قرن زندگی کفایت می‌کند. از سپرده بانکی چند میلیون دلاری در بانک سوییس چیزی نگفت که از دغدغه‌هایش بود، چنانچه در اثر سانحه‌ای، بسان کارخانه‌دار معروف می‌مرد تکلیف چه بود؟ دوستش، پس از شنیدن محاسباتش خندید و در حالی که بیلاخی نشانش می‌داد گفت یک قرن؟ به همین خیال باش. بیچاره، در کوارتر چهارم زندگی هستی، تازه، نیمی از کوارتر پایانی را نیز گذرانده‌ای. اما مشاور مالی‌اش او را از تقسیم

همه مال و اموال منع کرد. او داستان فیلمی را که دیده بود برایش نقل کرد، پادشاهی پیر، کشور وثروتش را بین فرزندانش تقسیم می‌کند، پس از مدتی، پادشاهِ بی‌تاج و تخت؛ به مرور، مورد بی‌مهری فرزندانش قرار می‌گیرد. او پریشان و پشیمان و آواره، از اینکه نابخردانه کشور و قدرتش را بخشیده بود مدام جمله‌ای را که دلقک دربار، در یکی از روزهای دربدری به او گفته بود با خود زمزمه می‌کرد، جمله این بود؛ «پیشتر از آنکه به فرزانگی برسی نباید پیر می شدی». ناصر این روایت و جمله پایانی را به یاد سپرد و تقسیم کارخانه و پاساژها و سایر اموال را به آینده موکول کرد. او، پس از کابوسی که دیده بود شب‌ها قادر به خوابیدن نبود، بیم داشت که پاشا دوباره به خوابش بیاید، حرف‌های پاشا مانند خنجری زهرآگین در قلبش فرو رفته بود. از آن پس، هرگاه فرزندانش به دیدار او می‌آمدند، به پسر و نوه‌اش خیره می‌شد تا نشانی از خود در آن دو ببیند و هر بار مأیوس‌تر می‌شد، در عوض، بهنگامِ خشمِ پسر، رد چشم‌های هراس‌انگیزِ پاشا را در لحظه‌ای که گریبانش را در کوچه می‌فشرد در سیمای او می‌دید. نمی‌توانست بپذیرد نیمی از آنچه را که در طول بیش از نیم قرن با مشقت و زرنگی و هزار نیرنگ و فریب به دست آورده، دو دستی تقدیم به حرامزاده‌ای کند که تحصیل در مدرسه لِه‌روزهِ سوئیس را رها کرده و به ایران برگشته بود. در یکی از روزها که از پشت پنجره چشم به آبیِ بیکرانِ دریا دوخته و غرق در اندیشه‌های گوناگون بود درب ویلا باز شد. دختری با کیف و مانتوی مدرسه وارد حیاط شد. با گیسوانی صاف و اندامی موزون و بسیار زیبا. می‌دانست که سرایدار چند بچه قد و نیم‌قد دارد ولی خبر نداشت که دختر بزرگش در دبیرستان درس می‌خواند. فکری به سرعت

برق از سرش گذشت. بی‌درنگ دکمه زنگ را فشرد، چند دقیقه بعد عزت وارد شد. سلام کرد و در گوشه‌ای ایستاد. حاج ناصر گفت بیا بشین و آغاز به سخن کرد. گفت پس از درگذشت حاج خانم، احساس تنهایی می‌کنم. عزت با او ابراز همدردی کرد و گفت، با رفتن ایشان ما هم یتیم شدیم و ساکت ماند. حاج ناصر دستی به سبیل سفید و صورت سُرخ و سفید و تازه تراشیده‌اش کشید و گفت همانطوریکه می‌دانی ازدواج سنت پیامبر است، عزت بلافاصله گفت بله حاج آقا شما هم ماشاالله هنوز سلامت و با بنیه هستید، تنها ماندن برایتان خوب نیست. حاج ناصر گفت باید زنی بگیرم که او را خوب بشناسم و او هم مرا بشناسد تا بشود بانوی این خانه، حتی برایم فرزندی به دنیا بیاورد. عزت که تا آن موقع گاهی سرش را به نشانِ تأیید تکان می‌داد با شنیدن جمله پایانی، ناباورانه نگاهش کرد، چنین حرفی از او که از پسر و دخترانش چند نوه داشت بعید بود. بزرگترین‌شان آقا ناصر، نوه پسری‌اش بود که نام پدربزرگ را بر او نهاده بودند، جوانی بالغ که معاون پدرش در کارخانه بود. در تجدید فراشِ حاج ناصر ایرادی نمی‌دید ولی ازدواج با دختری جوان و بچه‌دار شدن، از نظر او امری غیرعادی بود.

حاج ناصر به عزت که چشم به دهانش دوخته بود گفت در بین دوستان و آشنایان جستجو کن، دختری جوان و سالم می‌خواهم تا خانم این خانه شود، نه تنها سراپایش را غرق طلا و جواهر خواهم کرد بلکه خانواده‌اش را هم از مال دنیا بی‌نیاز می‌کنم. پدر و مادر همسر آینده‌ام نباید بدون خانه و ماشین باشند. دیگر خود دانی، ببینم چکار می‌توانی برایم بکنی. عزت پس از مکثی کوتاه گفت چشم آقا و متفکرانه از در بیرون رفت.

حاج ناصر از پشت پنجره شاهد بود که پاسی از شب نگذشته، پس از

خاموش شدن چراغ‌های خانه سرایدار،زن و شوهر در بیرون از خانه به گفتگو نشستند. تیرش به هدف نشسته بود. ازدواجش با دختر سرایدار در سکوت انجام شد. او به قولش عمل کرد، خانه و ماشینی برای عزت خرید و سرایداری تازه آورد. در کنار خانه عزت که حالا دیگر پدر همسر او بود، خانه‌ای هم برای همسر جوانش خرید تا هروقت که فرزندان و نوه‌هایش به دیدن او آمدند رُخساره به آنجا برود و پس از رفتن میهمانان به خانه برگردد. پس از گذشت نُه ماه، با به دنیا آمدن اولین فرزند دخترشان، اوقات حاج ناصر که در آرزوی داشتن پسری بود تا ادامه او باشد تلخ شد، یکسال پیش از مرگش، فرزندان او پی بردند که دارای سه خواهر قد و نیم قد شده‌اند. اعتراض کردند، حاج ناصر تلخکام و شکست‌خورده گفت هر کدام از شما دست از پا خطا کند از ارث محروم خواهد شد. چندی بعد، پسر که نشانی از حساب بانکی اش در خارج را پیدا کرده بود پرسید نمی‌خواهی تکلیف پول‌های حساب بانکی‌ات در سوئیس را روشن کنی؟ حاج ناصر منکر داشتن چنین حسابی شد. پسر مدرک رو کرد. حرف بالا گرفت، صورت برافروخته و رگ‌های بیرون‌زده گردنِ پسر، او را به یاد روزی انداخت که پاشا یقه‌اش را در کوچه گرفت، حاج ناصر گفت من باج به شغال نمیدم و خواست از اتاق بیرون برود که پسر بازوی او را گرفت. پیرمرد از کوره در رفت و سیلی محکمی به گوشش نواخت. پسر با چشم‌های خون‌گرفته به تخت سینه‌اش کوبید، دختران و نوه‌ها که با شنیدن صدای داد و فریاد آن دو در آستانه در جمع شده بودند با پرت شدن حاج ناصر به گوشه‌ای جیغ کشیدند و خود را به بالای سرش رساندند. حاج ناصر رنگ‌پریده و بهت‌زده و ویران، از جا برخاست، دستی به چند تار موی باقیمانده و پریشان کشید و

همه را از اتاق بیرون راند. چند روز پس از دعوا، پسر، خود را به بـالین او در بیمارستان رساند. پیرمرد مات و منگ نگاهش کرد. می‌گفتند کـه کسـی را نمی‌شناسد، گویا حافظه‌اش آسیب دیده بود. پس از چند روز، او را به خانـه بردند تا شاید در جمع اعضـاء خـانواده حافظـه‌اش را بازیابـد، فرقـی نکـرد، اطرافیان می‌گفتند که احتمال ضعیفی برای بازگشـت حافظـه‌اش از طریـق واردکردن شوک الکتریکی وجود دارد، در تهران، روانپزشک، پـس از معاینـه او گفت ریسک این کار بالاست و نپذیرفت تا به او شـوک الکتریکـی بدهـد، پرسید که دلیل اصرارتان به دادن شوک الکتریکی چیست؟ پیرمرد را اذیـت نکنید، بسیاری از همسن و سال‌هـای او، دچـار فراموشـی مـی‌شـوند. در راه بازگشت به شمال، پسر، ناامید و خشمگین آغاز به حرف زدن کرد تـا شـاید معجزه‌ای رُخ بدهد و پیرمرد دهان بگشاید. گفت نکنه همه این کارهـا یـک نمایش باشد، تو حاضری بانکدار سوئیسی میلیون‌ها دلار پولت را بالا بکشـد ولی آن را به من ندهی؟ آنقدر گفت و گفت تا دهـانش کـف کـرد. از اینکـه می‌دید پیرمرد، به جاده خیره شده و چیزی نمی‌گوید خشمش به اوج رسید و یکباره فریاد زد آخه لامصب چیزی بگو و مُشتی به بازوی او کوبید، در اثـر ضربه مشت، سر پیرمرد به ستون ماشین برخورد کرد و او مانند کسی کـه از خواب پریده باشد چند بار پلک‌ها را بهم زد و پرسید من کُجا هستم؟ اینجـا کجاست؟ پسر ذوق‌زده، ماشین را کناری پارک کرد و گفت خدا را صد هـزار بار شکر، حاج ناصر برگشت و نگاهش کرد و با صدایی که می‌لرزید پرسید تو کی هستی؟ پسر که سر از پا نمی شناخت با صـدای بلنـد گفـت مـنم، پسـرت اصلان، پیرمرد به دقت نگاهش کرد و گفـت تـو پسـرم نیسـتی، پسـرِ پاشـایی، خونی که از بینی‌اش جاری شده بود بر روی کـتش مـی‌چکیـد ـلحظـه‌ای بعـد

سرش به پایین افتاد. پسر حیرت‌زده از آنچه شنیده بود به جاده زل زد و به یـاد ماجرای پیداشدن بقایای جسد مردی به نام پاشا در زیرزمین خانه‌ای کـه در آن به دنیا آمده بود افتاد. پیرمرد به کُما رفت و پس از چند روز درگذشت.

اگرچه او هر آنچه راکه داشت به نسبت مساوی بین پنج دخترش و پسـر پاشا تقسیم کرده بود اما اَجَل مجال نداد تـا تکلیـف سـپرده‌اش را در بانـک سوئیس روشن کند. اگر تلاش‌های پسر کارخانه‌دار معروفی که با ماشین بـه ته دره هراز سـقوط کـرده بـود بـرای یـافتن جنـازه پـدر و در اصـل یـافتن گردن‌آویز حاوی شماره رمز حساب بانکی‌اش در سوئیس بی‌ثمر ماند و یکی از بستگان برای جنازه‌ای که هرگز پیدا نشد بیت زیر را سرود.

آن که سنگِ صد بنای نو نهـاد   سنگ گوری هـم نصـیب خـود نبـرد

پسر پاشا، مدتی پس از مرگ حاج ناصر، بـالاخره توانسـت رمـز حسـابی بانکی او در سوئیس را بیابد.

گاو

آدم و گاو هر دو پیر می‌شوند با این تفاوت که آدم، هر روز درس تازه‌ای می‌آموزد. سال‌ها پیش این ضرب‌المثل آلمانی را شنیده بودم ولی اخیراً به مفهوم واقعی‌اش پی بُردم. این درکِ دیرهنگام، چنان تأثیر عمیقی بر جانم گذاشت که آرزو کردم ای کاش به جای «زاده‌شدن به هیئت پرشکوه انسان[1]» گاو به دنیا می‌آمدم. اگر ماده بودم پس از چند بار زاییدن و عمری شیر دادن، در پایان راهم به کشتارگاه و آشپزخانه ختم می‌شد و یا مانند گاوی نر، زندگی به جفت‌گیری و نشخوار می‌گذشت با پایانی همسان گاو ماده، تا امروز، که تقریباً سه برابر عمر طبیعی گاوها را زیسته‌ام همچنان ناگزیر و محکوم به آموختن درس‌های تلخ و دردناک نباشم. در کنار اندوه و سرخوردگی ناشی از آخرین درس تلخی که آموختم، این ماجرا، یاد و خاطره گاوی را که سال‌ها پیش در دوره سربازی دیده بودم در من زنده کرد.

در پادگانی دورافتاده به نام «پَسْوِه» نزدیک پیرانشهر در آذربایجان غربی خدمت می‌کردم، جمعی تیپِ هُوَخَشَتر. پیرامون پادگان به وسیله دو

---

۱. احمد شاملو

ردیف سیم‌خاردار و فَنس به فاصله دو متر از هم محصور شده بود و ما سربازان در حدفاصل این دو ردیف نگهبانی می‌دادیم. در آن سوی سیم خاردار، احشامِ ساکنینِ محلی، در طول روز می‌چریدند. مردم می‌دانستند که به دلیل نزدیکی پادگان به مرز و خطر نفوذ عوامل دشمن، پس از تاریک شدن هوا دام‌هایشان نباید در آن حوالی باشند. چند روز پس از عید نوروز، هنگام نگهبانی در بین سیم‌های خاردار و فَنس، گاوی را دیدم که در آن سوی سیم خاردار، چشمان بی‌رمقش را به من دوخته بود، پوست گردن و شکمش از فرط پیری و لاغری آویزان بود. سعی کردم به نحوی توجه‌اش را جلب کنم. تکه‌ای از نانی را که در جیب اُوِرکُت سربازی داشتم به آن سوی سیم خاردار انداختم، طوری که افتاد جلوی گاو. بویی کشید و نان را خورد و با بی‌میلی زیر نم نم باران به چریدن ادامه داد. بار دیگر تکه بزرگتری از نان را جلویش انداختم. این بار بی‌آن‌که بو بکشد نان را خورد و نگاه بی‌تفاوتش را چند لحظه‌ای به من دوخت، پیش از آن، گاوهای جوان و گوساله‌ها را از نزدیک دیده بودم. می‌شد از چشمانشان حسّ‌هایی را خواند ولی، چشم‌های گاوِ پیر تُهی بود، مانند نگاه آدم‌هایی که انگار تمام شده‌اند. با وضعیت و سن و سالی که داشت می‌شد حدس زد که شاید این آخرین بهار زندگی‌اش باشد و به زودی، گاو را به قصابی خواهند فروخت، در حالی که به احتمال قریب به یقین، گاو چیزی در این باره نمی‌دانست. به درک گاو از گذر فصل‌ها فکر کردم و نگاهی دوباره به گاو اندختم. انگار منتظر بود. لابد تکه‌های نان برایش حکم دسری را داشت که ما آدم‌ها پس از غذا می‌خوریم، از این فکر خنده‌ام گرفت. نیمه باقیمانده نان را دو نیم کردم.

سهم گاو را برایش انداختن و سهم خودم را که سفت شـده بـود بـه دنـدان کشیدم و سعی کردم با بزاق نرمش کنم که دیدم گاو سـهمش را خـورده و نگاهم می‌کند. با اکراه بقیه نان را هم برایش انداختم. این بـار گـاو پـیش از خوردن با چشمان درشت و پیرش، ابتدا به مـن زُل زد و پـس از آن، نـان را خورد. با صدای پـاس بخـش و سـربازی کـه بایـد پُسـت را از مـن تحویـل می‌گرفت به خود آمدم و ارتباط‌مان به پایان رسـید. در باقیمانـده خـدمتم، بارها در همان محل نگهبانی دادم ولی دیگر اثری از آن گاو خاکسـتری پیـر نبود. امروز، وقتی به آن گاو می‌اندیشم به این نتیجـه مـی‌رسـم کـه قاعـدتاً تاکنون باید تجزیه و ذراتش در طبیعت منتشر شده باشد. از خود می‌پرسـم که اگر تناسخی در کار می‌بود و جای ما دو تا با هم عوض می‌شـد، آیـا گـاوِ پیرِ سابق نیز آرزو می‌کرد که این بار به هیئت آدمیزاد به دنیا می‌آمد تـا در فراخوانی جهانی، بشر را به رعایتِ حقوقِ سـایرِ جانـداران و پایـان دادن بـه زندگی سراسر رنجشان دعوت کند؟ ناگفته نمانـد کـه خـود نیـز در آرزویـم دچار تردید شده‌ام.

پادآفره[1]

مدیر ساختمان به شوخی می‌گفت که همسایه دیوار به دیوارِ بُـرج، از صـبح تا شب تریاک می‌کشد، گویا او عمداً هواکش را بـه سـمتِ حیـاط مـا نصـب کرده، طوری که نگهبانهایمان بخوری شده‌اند. نظافت‌چی‌ها گزارش کرده‌اند که نگهبان شب از ساعت پنج صبح، به بهانه ورزش، کنار دیوار قدم می‌زنـد و نفس عمیق می‌کشد. رئیس هیئت مـدیره خندیـد و گفـت: مـثلاً دارد بـا پابند الکترونیکی، باقیمانده دوران محکومیتش را در این بـاغ مصـفّای چنـد هزار متری می‌گذراند.

عصرها می‌امد دم دروازه شمالی و گاه دروازه جنوبی، با موهـا و ابروهـای رنگ شده و صورتی که از فرط کشیدن سیگار و تریاک کبود بود چشم‌هـای شرربارش را به رهگذران می‌دوخت.

نتوانست دیپلم بگیرد، دو سال پی‌درپی مردود شد، به تهران آمد، کـاری در یک فروشگاه شیرآلات و لوازم بهداشتی در خیابان شیراز پیدا کرد. چنـد ماهی نگذشته بود که متوجه شد فروشگاهی که شیرآلات و لوازم بهداشـتی

---

۱. پادآفره: مجازات

دست دوم می‌فروخت کارش از همه سکه‌تر است. با پولی که جمع کرده بود دوچرخه دست دومی خرید و راه افتـاد بـه سـوی شـمال شـهر. روز اول، در کنار زباله‌های ساختمانی، یک توالت فرنگی کاملاً سالم پیـدا کـرد، آن را بـا طناب به ترک دوچرخه بست، در جایی خلوت، توالت را در جوی آب شُست و به خیابان شیراز برد و به همان دست‌دوم فروش به قیمت خوبی فروخـت. خریدار گفت هرچند تا از این‌ها و با این مارک پیدا کـردی، نوشـته امـریکن استاندارد را نشانش داد ویا مارک کُهلـر، خریـدارم. بـا سـفیدکننده و بُـرس خوب بشور و بیار. ضمناً راهنمائیش کرد، در شمرون بگرد، ببین کجا دارنـد ساختمان‌های قدیمی را تخریب می‌کنند تا بـه جـاش بُـرج بسـازند. واردات توالت فرنگی و شیرآلات آمریکایی ممنوع شده بود. کار نان و آب داری بـود، با خنده می‌گفت نانم را از مبال درمیارم. یکسالی گذشت، تصادفاً بـا فـردی آشنا شد که در کار داروهای دام و طیور بـود، پـس از یکـی دو بـار معاملـه، متوجه شد که کار سودآوریست. در مـدت کمـی سـرمایه‌اش دو برابـر شـد. کم‌کم دریافت داروهایی کـه چیـزی بـه پایـان تـاریخ مصرفشـان نمانـده را می‌توان ارزان‌تر خرید، با ترفندی تاریخ را تغییر داد، انباری در بیـرون شـهر اجاره کرد و با دستگاه تاریخ‌زن، شبانه‌روز کار کرد، کارش توسعه پیدا کـرد، چند سال بعد، به فکر واردات افتـاد. شـرکتی تشـکیل داد. از طریـق دلالان خارجی، داروهای مانـده در انبارهـای کارخانجـات را کـه چیـزی بـه تـاریخ مصرفشان نمانده بود پیدا می‌کرد، به نازل‌ترین قیمت و گاه مفت مـی‌خریـد زیرا براساس قوانینِ کشورهای تولیدکننده، دارو پیش از پایان تاریخ مصـرف باید معدوم شود و کارخانجات بابت این کار باید هزینه‌ای مـی‌پرداختنـد. بـا

اسناد ساختگی کالا را از گمرکات ترخیص می‌کرد و در انبار با تغییر تاریخ مصرف وارد بازار می‌کرد. کاری به این نداشت که این داروها چه تأثیری بر دام و طیور و تولیداتشان و مصرف‌کنندگان خواهد گذاشت. علاوه بر این هر سال صدها کانتینر سیگار قاچاق توقیف شده در گمرکات کشورهای حاشیه خلیج‌فارس را که به دلیل پایان تاریخ مصرفشان سرطان‌زا بوده و باید معدوم می‌شدند با تهیه گواهی سلامت جعلی وارد کشور می‌کرد. طی چند سال، سوداگر مرگ با سودهای به دست آمده چند خانه و پاساژ و ده‌ها قطعه زمین در تهران و شهرستان‌ها خرید. پدرش باغبان بود. کسی را واسطه قرار داد تا باغی را که پدر در آن کار می‌کرد برایش بخرد. فروشنده، هنگام امضاء سند در دفترخانه، به خریدار ومالک تازه گفت این باغ زیبا مبارکتون باشه، نکته‌ای را می‌خواستم به شما بگویم، این باغ محصول کار و مراقبت باغبانیست که سال‌ها در آنجا کار کرده و تک‌تک گیاهان و گل‌ها و درختان میوه دست‌پرورده او هستند. به شما توصیه می‌کنم که او را حفظ کنید. البته من حق و حقوق سی‌ساله او را پرداخته‌ام. پس از خرید باغ پدر را به آنجا برد و گفت این باغ مال شما، این وانت دوکابین هم برای جابه‌جایی گل و گیاه و سوئیچ را به او داد. روزی مالک پیشین هنگام عبور از جلوی باغ، مش قربون را در رخت و لباس نو دید که در حال ورود به باغ بود. بوق زد، مش قربون نزدیک شد و سلام کرد، ارباب سابق گفت نونوار شدی مش قربون، گویا ارباب تازه بیشتر از من بهت رسیدگی می‌کنه. مش‌قربون گفت حاج آقا از شما چه پنهون خریدار پسرم بود. من بعداً فهمیدم. حاج کریم ناباورانه انگشت به دهان نگاهش کرد و گفت عجب،

پس این طور. خوب مبارکت باشه، سوار شد و رفت.

چندی بعد، در اثر لو رفتن واردات داروهای تاریخ مصرف گذشته از سوی یکی از رقبا دستگیر شد و به زندان افتاد. تمام اموالش توقیف شد بجز باغی که سندش به نام پدر بود. پیش از آن به زنش گفته بود اگر روزی گیر بیفتم احتمال اعدام و یا حداقل حبس ابد وجود دارد. به این دلیل، به محض دستگیری، همسرش با وکالتی که از او داشت پیش از صدور حکم توقیف اموال، همه حساب‌های بانکی را خالی کرد و با برداشتن ارزها و شمش‌های طلا از ایران رفت بی‌آنکه دو فرزندش را با خود ببرد. بعداً کاشف به عمل آمد که با حسابدار شرکت به خارج گریخته است. دو فرزند بی‌سرپرست و آواره‌اش نزد پدربزرگ رفتند. چند سالی در زندان ماند و جرائم سنگینی پرداخت و پس از آن توانست به کمک وکلایش، بخشی از اموال، از جمله باغ چند هزارمتری در اقدسیه را پس بگیرد و باقیمانده محکومیت را با پابند الکترونیکی در آن باغ بگذراند. روزی، پدر، فرزندانش را به تهران آورد و هنگام رفتن کلید و سند باغ و سوئیچ وانت را نزد او گذاشت و گفت فکر می‌کردم که پولش را از راه حلال درآورده‌ای، کسی را بفرست تا باغ را بفروشد. باغ کاشان را فروخت. با نیمی از پولش دو دستگاه آپارتمان برای دختر و پسرش که بزرگ و بالغ شده بودند خرید و نیم دیگر را نگه داشت. با دختری جوان ازدواج کرد. از آن پس هر بار که فرزندانش برای گرفتن پول از او به باغ می‌آمدند و نامادری جوان را با شکم برآمده می‌دیدند دعوا آغاز می‌شد. وقتی دختر جوان دوقلو زایید فرزندانش بیشتر احساس خطر کردند و جنگ شدیدتر شد تا جایی که هفته‌ای یکبار،

ساکنین برج‌های مُشرف به باغ، شاهد نمایشی کمدی ـ تراژیک بین پسر و دختر جوان و پیرمرد شرور و همسرش بودند. یکبار، در میانه دعوا، همسرش فریاد زد که ما اینجا تأمین جانی نداریم، دو پسر بچه را زیربغل زد و رفت. سرانجام آپارتمان دیگری برای همسر و فرزندان خردسالش خرید و تنها ماند با دوستانی که برای تریاک‌کشی به دیدنش می‌آمدند. همسر جوانش گاهی مخفیانه به او سر می‌زد. از آن پس، پیرمرد از سر لَج با ساکنین برج‌های همجوار که مدتّها شاهد دعواهای هفتگی‌شان بودند تعدادی بُز و گوسفند و مرغ و خروس در باغ رها کرد و صدای بع‌بع بُز و گوسفند و قُدقُد مرغ و بانگ خروس در محله‌ای شیک طنین‌انداز شد، از همه بدتر بانگ‌های بامدادی خروسی لاری بود که خواب از چشم‌های مردم محل می‌ربود. با شکایت اهالی و دخالت کلانتری، دام و طیور را فروخت و چندی بعد، به بهانه درگذشت پدر، در باغ داربست زد و با نصب اِکوهای بزرگ و پخش نوحه اهالی را به ستوه آورد. حرکات ایذایی کماکان ادامه داشت تا اینکه نیمه شبی چشم گشود، مردی غول‌پیکر با قمه‌ای آخته و ماسکی به صورت بر صندلی کنار تخت نشسته بود و نگاهش می‌کرد. فرصت نکرد تا از شوکر برقی و اسپری فلفلی که در کنار ساعت رولکسش روی پاتختی بود استفاده کند. وحشت‌زده از جا پرید. مرد انگشت اشاره را به علامت سکوت بالا آورد. هراسیده و ناتوان گفت هر چی میخوای بهت میدم. منو نکش. مرد با چسب دهانش را بست و جایِ گاو صندوق را پرسید. به کمد اشاره کرد و اندکی بعد با دست‌های لرزان و شلواری خیس جعبه‌ای از صندوق بیرون آورد. او باقیمانده پول از فروش باغ را به ارز و

سکه تبدیل کرده بود. مرد محتویات جعبه را در کیسه‌ای پارچه‌ای خالی کرد. دست و پایش را بست، ساعت و شوکر و اسپری فلفل را از روی پاتختی برداشت و پیش از رفتن در زیر گوشش گفت از این به بعد، مزاحم همسایه‌ها نشو، و تیغه تیز قمه را جلوی چشمان از حدقه درآمده‌اش گرفت.

روزنوشت‌ها

رویِ جلد سفیدِ دفترچهِ صدبرگ با ماژیک سبز نوشته بودم «روزنوشت‌هایِ پیرمردِ حواس‌پرت»، هرازگاهی، نوشته‌هایم را برای آقای دوستی، مردی پیرتر از خودم که در سایه‌سارِ درختچه‌های انار وحشی، روی صندلیِ برزنتیِ تاشو، رو به دریا لم داده بود می‌خواندم؛ امروز، پس از خوردن صبحانه، وقتی خواستم ظرف‌ها را بشورم، در کنار سینک، چشمم به تخم مرغ پخته‌ای افتاد که در کاسه آب گذاشته بودم تا سرد شود. هنگام خوردن صبحانه، حس می‌کردم که یک جای کار می لنگد، پوست تخم‌مرغ را کندم و بی‌آنکه نمک و فلفل به آن بزنم خوردم و پس از آن ظرف‌ها را شستم. دیروز قضیه برعکس بود، وقتی خواستم از ظرف آبی که می‌جوشید تخم‌مرغ پخته را بردارم دیدم تخم‌مرغی در آن نیست، فراموش کرده بودم. گاهی یک بخش از کارها را فراموش می‌کنم، مثلاً در قهوه‌جوشِ استیل آب و قهوه می‌ریزم و روی اجاق گاز می‌گذارم، روشن‌کردن گاز را فراموش می‌کنم. چند روز پیش ماگِ قهوه را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم. صبحانه که تمام شد یادم آمد که بی قهوه صبحانه خورده‌ام. پیرمرد، با کتاب «حدیث نفس» بر روی زانو، غش‌غش می‌خندید. هر دو تنها بودیم. گفتم

کتاب را خوانده‌ام، دو جلد بود. گفت گویا مجوز چاپ دوباره نداده‌اند دو جلد، یکجا به صورت اُفست چاپ شده، گفتم کامشاد در کتاب از دوستی با شاهرخ مسکوب بسیار نوشته، پرسید «روزها در راه» مسکوب را خواندی؟ روز بعد، چاپ اُفست کتابی قطور و هفتصد و چند صفحه‌ای را برایم آورد. با خنده گفت در قرض دادن کتاب خیلی خسیسم، هنوز کتاب‌هایی را که سال‌ها پیش از دست رفت فراموش نکرده‌ام. قول دادم که سالم بَرِش گردانم. خواندنش دو هفته‌ای طول کشید، در طول این مدت، از آنچه می‌خواندم با دوستی دیگر حرف می‌زدم از جمله اینکه کتابیست که پیش از مرگ باید خواند. گفت پس از اینکه خواندی بده تا من هم بخوانم، باید اجازه می‌گرفتم. چند روزی از پیرمرد بی‌خبر بودم، برایش نوشتم، کتاب دریچه تازه‌ای بود به زندگی، سپاس، آیا اجازه دارم این اثر کمیاب را به امانت بدهم؟ دو سه روزی پاسخ نداد، خودم را سرزنش کردم که چرا او را در انپاس گذاشتم، نوشتم چون پاسخ ندادید کتاب را به دوستم ندادم. روز بعد نوشت گوشیم مشکل پیدا کرده بود، کتاب را به ایشان بدهید، فقط تأکید کنید... این بار که شما را دیدم سوگ سیاوش مسکوب را برایت می‌آورم. پیرمرد از رشت می‌آمد، صبح زود راه می‌افتاد، حدود ساعت نُه می‌رسید به ساحل دریا در شفارود. تا پارسال ماشین را زیرِ سایهِ کَشکَره دار[1] پارک می‌کرد. پایین رفتن از پانزده پله، با کوله و صندلیِ تاشو دشوار

---

۱. کَشکَره دار:درخت شب خُس ـ شب خُسب، که برگ‌هایش شب جمع می‌شوند قدیمی‌ها می‌گفتند وقتی کَشکَره دار گل می‌دهد موسم عسل‌گیریست.

بود و دشوارتر، بالا آمدن از پله‌ها بود با آن بار و بندیل و کیسه‌ای زباله که در ساحل جمع کرده بود تا در سطل زباله کنار جاده بریزد. امسال راهی یافت، با ماشین تا کنار درختچه‌های انار وحشی می‌آمد. چند سالی بود که به هنگام گذر از کنار هم در ساحل، درود و بدرودی می‌گفتیم، تابستان پارسال، پس از یکی دو گفتگو همدیگر را کشف کردیم، وزنش سنگین بود و پایش ورم داشت، آرام در ساحل گام برمی‌داشت با چند سگ ولگرد در پس و پیش، اگر دریا آرام بود تنی به آب می‌زد. سگ‌ها در ساحل به انتظار می‌نشستند تا او از آب بیرون بیاید و پیش از آنکه چیزی از کوله بیرون بیاورد و بخورد برای هر کدامشان جداگانه روی چمن غذا و در ظرف پلاستیکی آب بریزد. می‌گفت چیزی به هشتاد سالگی‌ام نمانده، چندی پیش، مشکل پروستات پیدا کردم، دکتر پس از دیدن نتیجه آزمایشات و سونوگرافی گفت باید بایوپسی[1] بشه، تصمیم داشتم که اگر بگوید بدخیم و سرطانیست هیچ کاری نکنم ـ پرسیدم چه کاری؟ گفت شیمی‌درمانی و پرتودرمانی، خوشبختانه نتیجه پاتولوژی چیزی را نشان نداد. دنبالِ گلدنِ‌اِند[2] بود، پیش از آنکه نیازمند ایزی‌لایف[3] و واکر شود، می‌گفت در سوئیس مؤسسه‌ای هست که بیماران غیرقابل درمان می‌توانند به روش اتانازی[4]، درد نکشند، گویا مسلمانان را نمی‌پذیرند، چون در دین اسلام خودکشی گناه کبیره محسوب می‌شود. با

۱. بایوپسی: نمونه‌برداری
۲. گِلدنِ اِند: پایان طلایی
۳. ایزی لایف: برندی از پوشک برای بزرگسالان
۴. اتانازی: مرگ خودخواسته

تکه‌ای شکلات و لیوانی آب کار تمام می‌شود. فیلمش را در گوشی داشت ولی نشانم نداد. یکبار با اشاره به سگی که سر به پاهایش می‌سایید گفت چقدر خوشگله این پدرسگ، تا حالا ندیده بودمش، پرسید میدانی چرا این سگ غریبه از من نمی‌ترسد؟ چون لباس‌هایم بوی سگ می‌دهد. گفتم دلیل ترس گربه‌ات نیز همین بوست. پس از مکثی گفت عجب! راست میگی، تا الان فکر می‌کردم چون چند ساعت تنها مانده با من قهر کرده، ولی وقتی لباس عوض می‌کنم میاد بیرون. آقای دوستی پس از این کشف تازه خندید، با موهای یکدست سفید و صورتی گِرد، شبیه کودکی بود که پیر شده، دستی به سر سگ کشید و گفت بخوان، برایش خواندم. هر روز صبح، پیش از تمرینات یوگا، حرکاتی را که فیزیوتراپیست، پارسال برای رفع دردِ شانه راست یادم داده بود انجام می‌دهم. اخیراً پی برده‌ام که ذهنم بازی در می‌آورد، برای جلوگیری از تقلبِ ذهن، به تعداد تمرینات، دوازده عدد مداد و خودکار و ماژیک را جمع کردم و با انجام هر تمرین، یکی از آنها را از یکسو برمی‌دارم و در سوی دیگر می‌گذارم، در میانه‌های کار، با نگاه به مداد و خودکار و ماژیک‌ها در دو سو، دچار شک می‌شوم که آیا سمت راستی‌ها را انجام داده‌ام یا سمت چپی‌ها را، پیرمرد به شدت خندید و عینک طبی آفتابی را برداشت تا اشک‌هایش را پاک کند. روزی از زندگیش گفت، من و همسرم در دانشگاه با هم آشنا شدیم. هر دو دبیر بودیم، در طول سال، حقوقمان را جمع می‌کردیم و از خردادماه، برنامه سفر را می‌چیدیم، به محض تعطیلی مدارس می‌رفتیم، یک بار در آلمان

یک ماشین بی‌ام‌و پانصد و هیجده خریدم. تمام اروپا را باهاش گشتیم، سر راه یک ماه در یونان ماندیم. چه ماشینی بود. وقتی خواستیم در گلسار خانه بخریم مجبور شدم بفروشمش، آخرین سفرمان تابستان سال پنجاه و هفت بود، رفتیم لندن و مثل دفعات گذشته، طبقه بالای خانه پیرمردِ افسردهِ ایرانی را که از همسرش جدا شده بود اجاره کردیم. وقتی پس از دو ماه برگشتیم مملکت شلوغ شده بود. دوستان و همکاران به ما می‌گفتند زوجِ بی‌خیال دمکرات، چون هوادار هیچ حزب و گروهی نبودیم. همسرم که رفت دیگه آن خانه بزرگ به دردم نمی‌خورد، بچه‌ای هم نداشتیم، اوایل که به فکرش نبودیم، سن و سالمان که رفت بالا کلاً قیدش را زدیم. خانه را فروختم، با بخشی از پولش آپارتمانی هشتاد متری در منظریه خریدم، بقیه را در بانک سپرده گذاشتم، حقوق بازنشستگی کفاف هزینه‌هایم را نمی‌دهد گفتم بانک‌ها دارند ورشکست می‌شوند، گفت می‌دانم، مهم نیست، در این چند سال به اندازه پولم سود گرفته و خرج کرده‌ام. به شوخی می‌گفت می‌خواهم این بخش از شعر نصرت رحمانی را روی سنگ قبرم بنویسند.

بر سنگ گورم بنویسید
یک جنگجو که نجنگید
اما شکست خورد

این اواخر دیر به دیر می‌آمد، می‌گفت جاده شلوغ و رانندگی برایم

سخت شده، از یک ماه پیش به این سو پیام‌هایم بی‌پاسخ مانده، موبایلش خاموش است. سگ‌های ولگرد در حوالی درختچه‌های انار پرسه می‌زنند. سوگ سیاوش را دوباره خوانده‌ام، گفته بود که باید آن را چند بار خواند.

زلزله

موبایل روی پاتختی لرزید، نگاه کرد، جلالی بود، پاسخ داد. محمد پس از سلام پرسید خبر را شنیدی؟ گفت نه، کدام خبر؟ از تلویزیون ببین، بعداً حرف می‌زنیم مسعود، و خداحافظی کرد. باید خبر مهمی باشد که این وقت شب زنگ زده، خبر خوبی هم نمی‌تواند باشد چون صدایش پُراسترس بود، کتاب را بست. از اتاق نشیمن صدای سریال ترکی می‌آمد. به اتاق مهمان رفت، تلویزیون را روشن کرد. شبکه خبر در حال پوشش واقعه بود، اطلاعیه ستاد مدیریت بحران زیرنویس می‌شد. بلایی تازه نازل شده بود زلزله‌ای هفت و سه دهم ریشتری در کرمانشاه، صدای تلویزیون در اتاق نشیمن ابتدا کم و سپس جایش را به صدای گوینده خبر داد، پشت سرش صدای آه و تأسف آمد. به محمد زنگ زد، گفت در حال پیگیری‌ست. تلویزیون را خاموش کرد. عکس و خبر ازویرانی‌ها با واتساپ و تلگرام رسید و نیز شعری از شفیعی کدکنی: از زلزله و عشق خبر کس ندهد ـ آن لحظه خبر شوی که ویران شده‌ای. به مدیر بازرگانی شرکت زنگ زد. تلفنش مشغول بود.

پیامک فرستاد. چند دقیقه بعد تماس گرفت و با صدایی بغض‌آلود گفت که در راه کرمانشاه هستم، می‌خواستم زنگ بزنم و خبر بدهم که شما زنگ زدید. گفت امیدوارم پدر و مادر و اقوام آسیبی ندیده باشند. شماره حسابی برایم بفرست. صبح اطلاعیه نصب شده در تابلو اعلانات را در لابی خواند. لیست اقلام مورد نیاز، جمع‌آوری کمک ها در سالن اجتماعات، شماره حسابی نیز اعلام شده بود تا پس از جمع آوری کمک‌های نقدی، کالاهای اساسی از عمده‌فروشی‌های میدان اعدام و بازار تهیه شود. در پایان، از ساکنین مجتمع درخواست شده بود که علاوه بر کمک‌های نقدی، لباس‌ها و کفش‌های قابل استفاده را نیز به پرسنل خدماتی تحویل دهند تا در سالن اجتماعات بسته بندی شود، از اطلاعیه عکس گرفت، برای واریز پول به شماره حساب اعلام شده. در طول روز، چند بار با محمد حرف زد. آمار تلفات وحشتناک بود ـ از پس‌لرزه‌ها می‌گفت و اینکه غرب ایران روی ویبره است، وای به روزی که تهران به این شدت بلرزه. شب به سراغ کمد لباس‌هایش رفت، هوا رو به سردی بود، لباس‌های گرم، پلیور، بلوز یقه اسکی و یقه هفت و پالتو و بارانی را از کمد بیرون آورد و گذاشت روی تخت. چشمش افتاد به کاوری که سال‌ها در انتهای کُمد آویزان بود. در طول سال‌های گذشته، بارها لباس‌های اضافه را از کمد خارج کرده بود اما، کاور سُرمه‌ای همچنان همانجا بود، حتی پس از نقاشی خانه، دوباره در جای قبلی آویزان شد. کاور را باز کرد و روی تخت گذاشت، کت و شلوار

آنتراسیتی[1] با پیراهنی به رنگ آبی سیر را که حالا دیگر برایش کوچک شده بود بیرون آورد. لباس یادگارِ روزگاری بود که هر نفسش را زندگی کرده بود. از روی لباس‌هایی که روی تخت گذاشته بود ژاکتی را برداشت و روی شانه انداخت، به بالکن رفت روی صندلی نشست و سیگاری روشن کرد. چراغ‌های شهر در زیر لایه‌ای از غبار سوسو می‌زد.

اوایل پاییز بود که مهران زنگ زد تا خبر بدهد که یک هفته دیگر به ایران می‌آید و اینکه قصد دارد برای سومین بار ازدواج کند، پرسید باز هم ازدواج؟ عجب کرگدنی هستی! با لودگی خندید و گفت اولاً حفظ کیان خانواده از اوجب واجبات است. دوماً، من تازه عاشق شده‌ام ـ از نامزدش گفت که پیانیست بود و از اعضاء ارکستر سمفونیک، مادربزرگش نوه فلان میرزا و خلاصه یک شازده قراضه فرهیخته به تمام معنا به نام فیروزه با چشم‌های آبی.. مهران از ازدواج اولش دو فرزند داشت که پس از جدایی، آنها را با خود به آمریکا برده بود. می‌گفت ازدواج اوّلم از بیخ و بُن اشتباه بود. پدر همسرم در بازار همسایه پدرم بود. زنم نوه دختریِ حاج یدالله صادق‌زاده، مالک نیمی از زمین‌های قیطریه و ده‌ها هکتار زمین در شهریار و هشتگرد و چند دهنه مغازه در بازار بود. بعدها فهمیدم که حاج آقا در جوانی دستفروش بود و در بازارِ بزرگ سنجاق قفلی وسوزن ته‌گرد و از این چیزها می‌فروخته و به یدالله گدا معروف بود. پدرم اینها را می‌دانست. البته

۱. آنتراسیتی: به رنگ ذغالسنگ آنتراسیت

اینها برایم اهمیتی نداشت. مشکل اساسی خِسّتی بود که به نظر من به طور ژنتیک از ایشان به فرزندان و نوه‌هایش منتقل شده بود، هر پولی را که به همسرم می‌دادم پس‌انداز می‌کرد و به بچه‌ها غذای درست و حسابی نمی‌داد تا جایی که دچار سوءتغذیه شده بودند. این ویژگی، یعنی روحیه گداصفتی در خاندانشان امری عادی بود. دایی‌هایش، یعنی پسران حاج آقا با اینکه از طریق میراث باقیمانده، میلیادراند، حتی پزشک و مهندس‌هاشون، وقتی می‌خواهند به سفر خارجی بروند، می‌گردند تا ارزان‌ترین بلیت را پیدا کنند. ـ مثلاً برای رفتن به امریکا، با ایرفلوت از تهران میرن دمشق، یک نصفه روز آنجا توقف می‌کنند، از آنجا به مسکو، شب را تا صبح در فرودگاه سگ‌لَرز می‌زنند، از مسکو به بوداپست و ... خلاصه این سفر مارکوپولوئی چهارپنج روز طول می‌کشد تا آقای جراح معروف و یا برادران مهندسش به نیویورک می‌رسند. از اینها گذشته، همسرم مشکل بزرگ دیگری نیز داشت که دلیل اصلی جدایی‌ام بود. او به شدت خرافاتی بود و دائم به جادو و جنبل متوسل می‌شد. رمال به او گفته بود که شوهرت را جادو کرده‌اند، باید این باطل السحر را در ادرار بچه‌هایت حل کنی، وقتی که شوهرت در حال حمام کردن است لگن را روی سرش خالی کن. منِ مادرمردهِ از همه‌جا بی‌خبر، وقتی سرم را شامپو کرده بودم احساس کردم که مایه‌ای روی سرم ریخته شد، تا آمدم به خودم بجنبم از سر تا پایم آلوده به ادرار شد. حالا با چه زحمت و بدبختی خودم را شستم و چند بار بدنم را لیف کشیدم تا بوی

آمونیاکیِ ادرار از تنم برود بماند. فردای آن شب، تقاضای طـلاق دادم. چنـد ماهی طول کشید تا از هم جدا شدیم. همسر دومش، دختر یکـی از رؤسـای طوایف در فارس بود، زنی زیبا با لبـاس عشـایری در حـالی کـه روی اسـب نشسته و برنو به دست در حال تاخت بود. عکسش را مهران نشان داده بـود. با او در انگلیس آشنا شده بود. او نیز از ازدواج اولـش پسـری داشـت کـه از مهران درشت‌اندام‌تر بود. می‌گفت دائم اینجا ولوست. نگـرانِ دختـرش بـود. چند وقتی با او زندگی کرد و بعد توافقی از هم جـدا شـدند ولـی همچنـان دوست باقی ماندند.

یک هفته بعد مهران آمد با یک باکس سیگار مارلبورو قرمز، گفت هنـوز دیر نشده، میتونی انصراف بدی، مهران خندید و گفـت مـن بیشـتر غریـزی عمل می‌کنم و نطق کرد که من زندگی می‌کنم و اجـازه نمـی‌دهـم زنـدگی ترتیبم را بدهد، برخلاف توی عقلگرا، نگاهی بـه خـودت در آینـه بنـداز، در خسوفی، بریم تا از خسوف دَرتِ بیارم، رفتند. در راه گفت جلو لادن نگه‌دار، نگهداشت. قنادی شلوغ بود، یک کیک با لایه‌ای از توت فرنگی انتخاب کرد، چشمش افتاد به بسته‌های نقلی که روی ویترین چیده شده بـود. نُقـل‌هـای درشت و پُرمغز که او را به یاد نقل بدیعی در خیابان خیام رضـائیه انـداخت. بسته‌ای نقل هم برداشت. در ماشین مهـران بـا خنـده گفـت ـ مسـعودجان کیک و نقل که خریدی، اگر یک شاخه نبات هم می‌خریدی امشب کـار تـرا را هم تمام می‌کردیم. هوا تاریک شـده بـود کـه در خیابـان دربنـد، جلـوی

خانه‌ای بزرگ از ماشین پیاده شدند. مهران زنـگ زد. در بـاز شـد، از ورودی سنگفرش شده به در عمارت رسیدند. بانویی نسبتاً جوان، کـه بلـوز و دامـنِ بنفشِ کم رنگـی بـه تـن داشـت بـه پیشـواز آمـد. مهـران پـس از سـلام و احوالپرسی او را معرفی کرد. ایشان دوست قدیمی مسعودخان کـازرونی کـه در جنگ کازرون هم‌رزم بودیم. پس از آن گفت سرکار خانم فرانـک، خـواهرِ گرامیِ فیروزه همسر آینده. میزبان که سعی داشت جلوی خنده‌اش را بگیرد دست به شال صورتی رنگی که نیمی از موهای بلوندش را پوشانده بود، برد. به نرمی با او دست داد و گفت خوشوقتم. پس از ورود به خانه کیـک و نقـل را از دستش گرفت و او را به سالن پذیرایی برد و تعارف کرد کـه روی مبـل راحتی بنشیند. فضای درون خانه بـا نـور ملایـم چنـد آبـاژور و چـراغ‌هـای دیوارکوب، برخلاف نمای زِبر و بروتالیسـتیِ[۱] بیـرونِ عمـارت، دلپـذیر بـود. لوسترهای چینیِ ایتالیاییِ آویخته به سقفِ بلندِ سالنِ پذیرایی روشن نشـده بود. نیمهِ پایینِ دیوارِ میانِ سالنِ پذیرایی و اتاق نشـیمن روکشـی از چـوبِ گردو داشت و نیمه بالا و شیشه‌ایـیش نقاشـی ویتـرای زیبـایی بـود از کـاخ ورسای. بر روی دیوار دیگر، نقاشیخطی مستطیلی در اندازه‌های بزرگ دیده می‌شد. خطوط سیاه در زمینه‌ای بـه رنـگ سُـرخ خـونی و چنـد لکـه زرد و فیروزه‌ای هنرمندانه در هم تنیده شده بود. خـون چـو مـی‌جوشـد مَـنش از شعر رنگی می‌دهم. معماری عمـارت و چیـدمان اشـیاء در سـالن پـذیرایی،

---

۱. بروتالیستی ـ سبکی از معماری با بتن زبره و بدون روکش

نشان از هویت و سلیقه ویژه‌ای داشت. مجسمه‌ای برنـزی از بـودایِ شـادمان در کنار پیانویی به رنگ صدف، قالی و قالیچه‌های ابریشم با طرح بُتـه جقّـه بر کف مرمرین، پرده‌های مخمل سبز و مبل‌های کلاسیک با پارچه گوبلَن.

مهران که لحظاتی غیبش زده بود به همـراه همسـر آینـده، لبخنـدزنان وارد سالن شدند. اولین چیزی که در سیمای نامزدش جلب توجـه مـی‌کـرد یک جفت چشم آبیِ نزدیک به فیروزه‌ای بود. چند لحظه‌ای پس از آشنایی، مهران گفت حاج مسعود وقت اذان است، برای افطار بایـد بـه اتـاق نشـیمن برویم. تلویزیون روشن بود و مهران با شنیدن صدای ربّنای شجریان، طـوری که خواهر نامزدش نیز در آشپزخانه بشنود گفت این آقایی که مثل بچه‌های مظلوم اینجا نشسته، نماد التقاطه، اونوقت‌ها که علی‌آبـاد آبـاد بـود، ایشـون دین و ایمانی نداشت، الان هم نداره، نمی‌دانم کـه روزه‌گـرفتنش دیگـر چـه صیغه‌ایست! ضمناً فکر نمی‌کنم که حتی بلد باشد که وضو بگیرد چـه رسـد به نماز. نامزدش نشان می‌داد که مایل است مهمان چیزی بگوید. گفت روزه گرفتن برایم در حکم مدیتیشن است و ربطی بـه باورهـای دینـی نـداره، در کانون یوگا، تقریباً همه روزه می‌گیرند، در مـاه رمضـان، هنگـام اذان، چنـد دقیقه‌ای آنتراکت داده می‌شود تا با چای و خرما و بیسکوییتی که در راهـرو روی میز می‌چینند، افطار کنند. فرانک وارد شد و سینی نقره‌ای افطـاری را جلوی او روی میز گذاشت و با لحنی آرام و نجواگونه گفـت میـل بفرماییـد. برای سپاسگزاری از جا برخاست، نگاه میزبان گـرم و نوازشـگر بـود. مهـران

گفت تا تو افطار می‌کنی ما آماده می‌شیم، شام میریم بیرون.

بعدها فرانک تعریف کرد که مهران زنگ زده بود تا خبر دهد که عصر با یکی از دوستانم که روزه است خواهد آمد. گفته بود از بازاری‌های متشرع است، لطفاً تا حدودی مراعات کنید، پس از افطار برای شام میریم بیرون. به فری گفتم اصلاً حوصله نشست و برخاست با جماعت بازاری را ندارم. اگر به خاطر شما نبود امشب خانه نمی‌ماندم. غروب که زنگ زدید شالی را که دم دست گذاشته بودم روی سر انداختم، در را که باز کردم انتظار داشتم آدمی با ته ریش و شکمی برآمده که کُت بلندش تا سر زانو می‌رسد را در برابرم بینم، اما به جایش آقایی شیک و پیک، با کت و شلواری به رنگ کت و شلوارهای پدرم که خیلی دوست داشتم وارد شد. فهمیدم که مهران شوخی کرده، کمی تا قسمتی ابری بودی، پس از اینکه روی مبل نشستی شبیه بچه‌هایی بودی که جائی غریبه، به مهمانی می‌روند. وقتی سینی افطاری را روی میز گذاشتم، در نمای نزدیک، تلخیِ خاصِ رسوب کرده در سیمایت با بویِ قهوهِ ادکلنت درهم آمیخته بود. پس از افطار برای شام رفتند بیرون. باران می‌بارید. مهران در حال رانندگی یک ریز حرف می‌زد. شادمان بود از اینکه بالاخره یارش را پیدا کرده، در صندلی کناری، زنی زیبا، از خانواده‌ای اسم و رسم‌دار و ثروتمند نشسته بود. به قول خودش بالاخره جفت شش آورده بود. هرازگاهی در آیینه نگاهش می‌کرد، می‌گفت مسعودجان، تو هم چیزی بگو. خواستم از خسوف درت بیارم ولی رفتی تو کسوف. البته میدانم

که آدم‌ها پس از خوردن افطار افسرده می‌شن، مثل افسردگیِ پس از زایمان. همه خندیدند. پس از شام تا دیروقت در خیابان‌ها بالا و پایین رفتند، جایی بستنی خوردند. پاسی از شب گذشته او را به خانه رساندند. به هنگام خداحافظی، فرانک به نرمی خیال گفت از دیدارتان خوشحال شدم. دست ظریفش چند لحظه‌ای در دست او بود که مهران دید و چشمکی زد و گفت یکی از مبطلات روزه دست دادن با نامحرم است و خندید.

چندی بعد مهران با شازده خانم عروسی کرد و او را به آمریکا برد. همانطوری که انتظار می‌رفت کنار آمدن با مهران دشوار بود. خانه‌اش خلوتی نبود که فیروزه انتظارش را داشت، حتی آپارتمانی مستقل نیز مشکل‌گشا نشد. مهران مدام در سفر کاری بود و نیمی از اوقات باقیمانده را نیز با فرزندانش می‌گذراند. فیروزه زندگی نصف و نیمه را دوست نداشت. سرانجام پس از دو سه سال کشمکش از هم جدا شدند. اما، برای آن دو، دیدار آنشب به قول فرانک «آغازِ آدمیزادی» بود. هردو به سان کشتی‌شکستگانی به ساحل نجات رسیده بودند. زندگی موازیش با فرانک، حتی پس از جدایی مهران و فیروزه ادامه یافت. آن دو، در توافقی نانوشته و به‌دور از هرگونه هیاهو و حاشیه، خلوتی رشک‌برانگیز داشتند، مهران به شوخی می‌گفت اگر برای من آب نداشت، برای تو نان داشت. تا اینکه روزی سعادت دیرپایشان با درگذشت همسر سابق فرانک به پایان رسید و فرزندی که سالها از دیدارش محروم بود به خانه او کوچید. امید، پسری جوان با

سندرم داون. کم‌کم جایش در آغوش فرانک تنگ و تنگ‌تر شد تا وقتی که دریافت غریزه مادری نیرومندتر از عشق است و جایی برایش در پناهگاه «کودکی[۱] ابدی» نیست.

شب از نیمه گذشته بود که چشم باز کرد. از بالکن به درون اتاق برگشت. کت و شلوار و کاور را با هم روی لباس‌های کوت شده بر روی تخت گذاشت. دو سه روز بعد، سالن اجتماعات پر شد از پتو و کنسرو و دارو و لباس و کفش و ... همه را بار یک کامیون کردند. مدیر ساختمان همراه با کامیون به کرمانشاه رفت.

۱. نامی برای مبتلایان به سندرم داون

عبدی

انبوهِ ابرهای تیره در آسمان و هوایی که به تـدریج سـرد و سـردتر مـی‌شـد نشان می‌داد که شبی برفی در پیش اسـت. پاهـای تـاول‌زدهِ عبـدی از درد زُق‌زُق می‌کرد، از بس که در چنـد روز گذشـته بـرای یـافتنِ کـار و جاسـم، خیابان‌ها را گَز کرده بود.

یک هفته پیش، وقتی که از قطار پیاده شد منگ و مبهوت از شـلوغی و هیاهوی شهر به قهوه‌خانه‌ای در میدان راه‌آهن رفت، چایی نوشـید و گلـویی تازه کرد و در خیابان پهلوی پیـاده بـه راه افتـاد. در مسـیر بـه مغـازه‌هـای مختلفی سر زد و پرسید که آیا به کـارگر نیـاز داریـد و بارهـا پاسـخ منفـی شنید. در پایانِ روز، پُرسان‌پُرسان بـه خیابـان ناصرخسـرو رسـید و در اتـاقِ شلوغِ مسافرخانه‌ای از حال رفت. صبح روز بعد،دست و رو شُسـت و پـس از خوردن لقمه‌ای نان و پنیر به راه افتاد. این بار به سمت بازار رفـت تـا بـاری جابه‌جا کند و پولی به دست بیاورد، تا شب در بازار پرسـه زد، دریافـت کـه بازاریان به این سادگی‌ها به آدمی تازه‌وارد اعتماد نمی‌کنند. پس از گذشـت چند روز، وقتی دریافت که پول اندکش در حال ته‌کشیدن است به صـرافت

یافتن یکی از آشنایان افتاد تا شاید در یافتن کاری به او کمک کند. نشـانی از او نداشت، همینقدر می‌دانست که جاسم برای مکانیکی ارمنی در حـوالی توپخانه کار می‌کند. برای پیداکردنش تمام خیابان‌ها و کوچه‌ها و محله‌هـای اطراف توپخانه را زیر پا گذاشت، از باب‌همایون تا لاله‌زار، کوچه ناظم‌الاطبـاء تا خیابان چراغ‌برق، از آنجا تا سرچشـمه و بهارسـتان، در قهـوه‌خانـه‌هـا، در میان عابرین و باربرها و دستفروش‌ها، اما، آشنایش را نیافـت. عصـر آن روز، عبدی در ادامه جستجویش به خیابان سـعدی رفـت. شناسـنامه و سـاعتش برای کرایهِ دو شب در مسافرخانه گرو بود، شب جایی برای خـواب نداشـت. در اواخر خیابان سعدی، از بوی شیرینی و قهوه‌ای کـه در هـوا مـوج مـی‌زد دلش ضعف رفت، بیست و چهار ساعتی بود که به جـز آب چیـزی نخـورده بود، یخچال ویترینی قنادی پُر از سینی‌های شیرینی بود. بـه راهـش ادامـه داد. دو روز پیش قصد داشت با آخرین پولی کـه بـرایش مانـده بـود بلیتـی بخرد و به بندر برگردد اما به یاد سفر چندماه پـیش افتـاد و منصـرف شـد. تابستان گذشته، ناخدا او را به عنوان «جاشو» با خود به دُبی برد، در مقصد، انگار پا به جهنمی سوزان و شرجی در آن سوی خلیج فـارس گذاشـته بـود. کویری بود در کنار دریا، با اسکله و چند ساختمان یکی دو طبقه کـه حکـم گمرک را داشت و شب‌ها فعال بود. لـنج‌هـا بـه هنگـام ورود بـه «خـور»[۱] و خروج از آن باید مبلغی به نمایندگان شیخ دبـی مـی پرداختنـد. از سـاعت هشت صبح به بعد، هیچ جنبنده‌ای در آن بیابان دیده نمی شـد. جاشـوها و

۱. خور: پیشرفتگی اب دریا در خشکی، خلیج کوچک

کارگران برای فرار از گرما، به عُمق سردابه‌هایی که در کنار خور حفر کرده بودند پناه می‌بردند و با بدن‌های نیمه‌برهنه، بر روی ماسه‌های خیس دراز می‌کشیدند تا اندکی خنک شوند. عبدی بیشتر از دو هفته نتوانست دوام بیاورد و با اندک پولی که بابت تخلیه بار لنج‌ها به دست آورده بود با تنی سوخته و آب شده از آفتاب و شرجی هوا، ناگزیر به ناخدا محمد که او را به دبی برده بود گفت تا تلف نشده او را برگرداند. ناخدا گفت یکی دو روزی هم تاب بیار تا لنج پُر شود. منافیز[1] را که بستم خبرت می‌کنم. او در گرم‌ترین روزهای سال به دبی رفته بود. وقتی که مردم بومی از آنجا می‌رفتند. آنهایی که دستشان به دهانشان می‌رسید برای دو سه ماه به بَستَک و لار در جنوب ایران و پولدارها و شیخ‌ها به شیراز و لندن و پاریس. این را بعداً فهمید. بنابراین راه برگشتی برایش نمانده بود. باید در تهران می‌ماند و کاری پیدا می‌کرد. سوز و سرما مردم را تارانده و آدم‌ها سر در گریبان و شتابان از کنارش می‌گشتند. به خیابان شاهرضا رسید، باد می‌وزید و برف می‌بارید و ماشین‌ها در رفت و آمد بودند. با شانه‌های فروافتاده به سوی غرب رفت، هوا تاریک شده بود که از میدان فردوسی گذشت، آن سوی میدان در ادامه راهی بی‌هدف، روشنایی خانه‌ای از پنجره، به پیاده‌رو می‌تابید، با شنیدن صدای خنده و شادی چند کودک خیالش لحظه‌ای به خانه پر کشید امّا دوامی نیافت. با درد پاهای تاول‌زده به خود آمد. لابد تاول‌ها ترکیده و پاها زخم شده بود. پاسی از شب گذشته به

۱. منافیز، مانیفیست؛ فهرست و اطلاعات بار

خیابانی در حوالی دانشگاه پیچید، به مسجدی رسید، درب بزرگ فلـزی‌اش با زنجیر قفل شده بود، در کنار مسجد چند شمع در سقاخانه‌ای روشن بود، تلخندی زد، در تاریکی شب صدای گام‌هایش را روی برف می‌شنید، سرما تا مغز استخوان‌هایش نفـوذ کـرده بـود، زیـر تـراس خانـه‌ای کـه بـرف بـر آن ننشسته بود چشمش به جسم سیاهی افتاد، جلوتر رفت، سگی با دیـدنش از جا بلند شد و لنگ لنگان چند گـامی آنسـوتر رفـت. عبـدی بـی‌رمـق روی زمینی که هنوز خشک ولی سرد بود نشست، به دیـوار تکیـه داد، سـگ بـه آرامی به او نزدیک شد، دُم تکان داد و دستی را که به سویش دراز شده بود به امید تکه‌ای نان بویید. او دست خالی را به سر سگ کشید، لحظاتی بعـد، گویی دو یار دیرین، زخمی و گرسنه، پس از سال‌ها همدیگر را یافته بودنـد. سگ در آغوش عبدی بود و او سر به سوی آسمان، زیرلـب بـا خـود زمزمـه می‌کرد، خدایا، درسته که بنده خوبی برایت نبودم ولی زن و بچـه‌هـایم چـه گناهی دارند؟ من هم اگر گناهی کـرده‌ام از بـی‌کـاری و نـداری بـود. اصـلاً میدانی گرسنگی یعنی چه؟ زن و بچه که نداری تا شرمندگی پـیش آنهـا را درک کنی، اصلاً چرا مرا آفریدی؟ از روزی که یادمه پاپتی و گرسـنه بـودم، زبانم لال، پس کو آن عدالت و کَرَمی که در قصه‌هـا شـنیدیم؟ حـالا کـه از درگاهت رانده شده‌ام به خاطر این سگ لنگ هم که شده رحمـی بـه مـن و زن و بچه‌هایم بکن. آنقدر گفت و گفت و اشک ریخت تا از حال رفـت. بـرف می‌بارید و همه چیز در ان زمهریر تیره یخ می‌بست. در خواب اَمینـه را دیـد

که با کُندوره[۱] و بُرقَع[۲] بالای سرش ایستاده و او را صدا می‌زد. عبدی، پاشو، یخ می‌زنی اینجا، پاشو. دستی تکانش داد،آقا، آقا پاشو، یخ زدی، چشم‌های یخ‌زده‌اش را به سختی گشود، دور و برش از نور چراغ قوه‌ای روشن و سگ در کناری ایستاده بود. دستی به صورتش کشید. اشک‌هایش در زیر چانه قندیل بسته بود. مرد جوانی که کمک کرده بود تا از جا بلند شود با چرخ قوه به دَرِ بازِ خانهِ آنسوی کوچه اشاره کرد و گفت بیا، پایش تا زانو در برف فرو رفت. مرد جوان اتاقی را در گوشه حیاط نشان داد و گفت امشب مهمان ما باش. اول برو آنجا، به دستشوئی و حمام چسبیده به اتاق اشاره کرد. دست و رویی بشور، اصلاً بهتره حمام کنی، برایت حوله و لباسِ راحت پشت در می‌گذارم. ساعتی بعد،عبدی با تنی شسته و لباسی راحت، در اتاقی روشن و گرم روی زمین نشسته و شام می‌خورد. میزبان هنگام پانسمان پاهای مجروح او گفت مادرم وسواس شدیدی دارد. این اتاق و سرویس و حمام کنارش را برای روز مبادا ساخته‌ایم تا اگر دوست و آشنایی شب و نصف شب به خانه‌مان آمد بتواند اینجا بماند. به سگت هم غذا دادم. همانجا روی تکه‌ای مقوا زیر موکت نمدی خوابیده، امشب راحت بگیر بخواب. فردا صبح درباره کار حرف می‌زنیم. پس از رفتن میزبان، عبدی، پیراهن و جورابش را که زیر دوش شسته بود به گیره کنار پنجره‌ای که به شیشه‌هایش بخار نشسته بود آویزان کرد. او آنچه را که می‌دید باور نداشت،

---

۱. کُندوره: لباس زنان در جنوب ایران

۲. بُرقع: روبنده

چند بار با بُهت و حیرت از خودش پرسید خوابم یا بیـدار؟ نکنــه مُـرده و در بهشتم، تا آن روز سیمایی به مهربانی میزبان ندیده بـود. لامـپ را خـاموش کرد و در کنار بخاری علاءالدینی که با شعله‌های آبی می‌سوخت روی قـالی دراز کشید و به خواب رفت. در بیرون برف می‌بارید.

رَیْ خون[1]

کدخدا و سپاهیِ دانش مانند فیل و فنجان در کنار هم راهی شدند. دانش‌آموزان از صبح زود در حیاط منتظر بودند تا سپاهیِ دانشِ جدید به مدرسه بیاید. کدخدا، آقای هُمایی را که با لباس قهوه‌ای روشن و سیمایی محجوب چشم به دانش‌آموزان دوخته بود در چند جمله معرفی کرد و از کلاس بیرون رفت، بدین ترتیب، نخستین روز مدرسه با خواندن نام تک‌تک دانش‌آموزان آغاز شد. برخلاف سپاهی پیشین، آقای هُمایی کم‌حرف و متین بود و براساس توافق، قرار بر این شد که او در بالاخانه یکی از معتمدین محل زندگی کند، بالاخانه، اتاقی بود در کنارِ تَلار[2]، با بَر و بَرجه‌ای[3] به سوی جنوب و خاور، که محل زندگی عروس و دامادهای جوان بود تا اُنس گرفتن تازه عروس با خانواده داماد و افزودن اتاقی به خانه پدری و یا ساختن خانه‌ای کوچک در همان حوالی.

یک ماهی از ورود آقای همایی به آبادی نگذشته بود که یکی از اهالی او

---

۱. رَیْ خون: ریحان

۲. تلار: تالار، ایوان

۳. بَر و بَرَجه: در و پنجره

را به عروسی پسرش دعوت کرد.

برخلاف بهار که به گَدا بهـار معـروف بـود و کشـاورزان بـا تـه کشـیدن محصولاتشان تنگدست و گرفتار سلف خرها و نـزول‌خـواران مـی‌شـدند، بـه ویژه در بهارِ پس از خشکسالی، پاییز بود و تَرسالی و به قول مردم اَقه پـایز[۱]، جشن خرمن و کوتیِ[۲] پُر از شالی و انبارِ پـر از بـرنج و موسـم بهـم رسـیدن دلدادگان، عروسی‌ها همه در پاییز برگـزار مـی‌شـد و عاشـقها[۳] فرصـت سـر خاراندن نداشتند و از این عروسی به آن عروسی می‌رفتند.

آقای هُمایی، پس از تعطیلی مدرسه، همـراه دانـش‌آمـوزان و پیشـاپیش آنها به خانه‌ای رسیدند که حیـاطش پُـر بـود از جمعیـت و صـدای سُـرنایِ حسینِ شفیعی و دَفِ روحانِ قاسمی و بوی عطرِ غـذاهای گونـاگونِ در زیـر پارو[۴] فضا را پر کرده بود. عروس تازه به خانه داماد رسـیده بـود. اسـب‌هـای سوارانی که پیشاپیش عروس، از آبادی مجاور تا خانهِ داماد، به تاخـت آمـده بودند کَف به دهان آورده و از بینی‌شان بخار بیـرون مـی‌زد. بنـا بـه رسـمی قدیمی، داماد، با خیزی بُلند، قاچ زین را گرفت و از روی گردن اسبِ عروس پرید، پس از آن عروس پیاده شد، با لباسـی از سـاتن و ابریشـم و مخمـل و توری که رویش را پوشانده بود. عـروس و دامـاد، دسـت در دسـت هـم، در پشتِ سرِ دختر و پسری نوجـوان کـه چـراغ و آینـه در دسـت داشـتند وارد

۱. اَقَه پایز: پاییزِ آقا
۲. کوتی: کندوج محل جمع‌آوری شالی
۳. عاشقها: نوازندگان سُرنا و دف در جشن‌های عروسی
۴. پارو: چادری که برای پخت و پز برپا می‌شود.

حلقه‌ای از زنان و دختران شدند که در لباس‌های رنگارنگ، با مجمعه‌های مسیِ روی سر، پر از نان و شیرینی و نقل و نبات، می‌رقصیدند.

آقای هُمایی مبهوت از آنهمه رنگ و زیبایی، در گوشه‌ای به تماشا ایستاده بود. در حلقه زنان، نگاهش روی سروی خرامان ثابت ماند، با سیمایی گلگون و دو چشم خُمار که در هر چرخشی او را با خود به درونِ گردابِ خیال می‌کشید. میزبان که تازه متوجه سپاهیِ دانش در میان جمعیت شده بود شتابان خود را به او رساند و دعوتش کرد تا در تَلار به نزد کدخدا و سایر مهمانان برود. از آن روز به بعد، آقای همایی که پیش از آن به ندرت از خانه بیرون می‌رفت و با چمدانی کتاب که با خود آورده بود وقت می‌گذراند بی‌تاب شد.

ـ نه نام دختر را میدانست و نه نشانی از او داشت، تازه اگر هم می‌دانست در آن محیط بسته، چه کاری از او ساخته بود؟ او که چند بار دانش‌آموزان دختر و پسر را به خط کرده و از آنها عکس گرفته بود تصمیم گرفت به بهانه عکاسی از خانه‌ها و کندوج‌ها و پاییز جنگل‌های هیرکانی، با دوربین و سه‌پایه به همراه یکی از دانش‌آموزان چرخی در آبادی بزند. مدتی طول کشید تا دختر را در حال کشیدن آب از چاه در حیاط خانه‌شان یافت. به دانش‌آموز همراهش گفت میتوانی لیوانی آب از اینجا برایم بگیری و به خانه دختر اشاره کرد؟ دقایقی بعد، دختر، سینی را با لیوانی آب از روی پرچین به سویش دراز کرد. دانش‌آموز از نگاه خیره آن دو به هم حیرت کرد و گفت آقا معلم بفرمایید آب. معلم پس از درنگی، لیوان را از سینی برداشت. جرعه‌ای نوشید و آن را در سینی گذاشت. دختر سر به زیر

انداخت و رفت. نام دختر رَی‌خَون بود. این را دانش‌آموز همراهش گفت. در پایانِ پاییز، آقای همایی به مرخصی رفت، اما نتوانست بیشتر از دو سه روز تاب بیاورد و به آبادی برگشت، در حالی که حتی یکبار نیز با دختر حرف نزده بود. با این حال، در آبادی شایعه شد که آقای سپاهیِ دانش عاشق رَیْخون شده است. او، برای پایان دادن به شایعات، تصمیم گرفت با کدخدا حرف بزند و از او بخواهد تا با هم به خواستگاری بروند. کدخدا، با وجودیکه دلیل این درخواست را می‌دانست از او پرسید چرا می‌خواهی بدون اطلاع خانواده‌ات ازدواج کنی؟ با این حال چند روزی از او مهلت خواست تا فکر کند.

خبر درز پیدا کرد و پیش از آنکه کدخدا به خواستگاری برود یکی از دلباختگان رَی‌خون شستش خبردار شد. در نامه‌ای به پدر آقای همایی نوشت: چه نشستید که پسرتان برای ازدواج با دختری دارد تغییر مذهب می‌دهد. زیرا خانواده دختر، شرط موافقت ازدواج آن دو را تغییر مذهب تعیین کرده‌اند و به آدرسی که از روی نامه‌هایی که برایش می‌آمد، فرستاد. طولی نکشید که شبی، پدر و مادر آقای همایی بی‌خبر به آبادی آمدند و فردای آن روز شایعه شد که آنها پسرشان را تهدید به عاق والدین کرده‌اند. کدخدا هم قبول نکرد تا به خواستگاری برود. رقیب که به هدفش رسیده بود در گام بعدی از خانواده‌اش خواست تا به خواستگاری بروند. در شبی که قرار بود خواستگاری انجام شود، دختر از یک لحظه غفلت مادر که از حال و روزش باخبر بود و چشم از او برنمی‌داشت استفاده کرد و خود را به چاه آب انداخت. بدن نیمه‌جانش را به سختی از چاه بیرون کشیدند. دختر به پدرش

پیام داد که هرگز ازدواج نخواهد کرد. از آن سو، آقای همایی که مقصر شناخته می‌شد با صلاحدید معتمدین و مسئولین جایش را با سپاهیِ دانشِ آبادیِ دیگری عوض کرد و غائله ختم شد. پس از گذشت یک سال و نیم روزی ناگهان رَی‌خون ناپدید شد. اهالی آبادی، هرجایی راکه احتمال می‌دادند به جستجو پرداختند. انگار قطره‌ای آب شده و در زمین فرو رفته بود. وقتی خانواده پی بردند که او شناسنامه‌اش را با خود برده، پدر به کاشان رفت. خانواده همایی را نگران و حیران دید از اینکه پسرشان پس از پایان خدمت به خانه برنگشته بود. سال‌ها بعد یکی از جوانانِ دانشجوی اهل آبادی که روزگاری پس‌از انتقال آقای همایی به آبادیِ دیگر، نامه‌های او و ریحان را از طریق سپاهیِ دانش جایگزین رد و بدل می‌کرد، عصر یک روز، ری‌خون و آقای همایی را دست در دست هم با چند بچه قد و نیم‌قد در میدان نقش جهان می‌بینند.

HIDDEN OF THE VERTICAL ALLEYS
AND
A FEW OTHER SHORT STORIES

Author & Editor:
Abolghasem Bakhtiari

ISBN: 978-3-00-085998-4